

۹۱۱۸-۳۱-۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: فی رحله

مؤلف: نظامی عروضی (راغب بن محمد بن علی الطاهر)

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۸۵۵۵۵

۱۲۳۶

خطی و فهرست شده

۹۲۶۶

بازرسی شد

۱۷ - ۳۶

۹۲۶۶

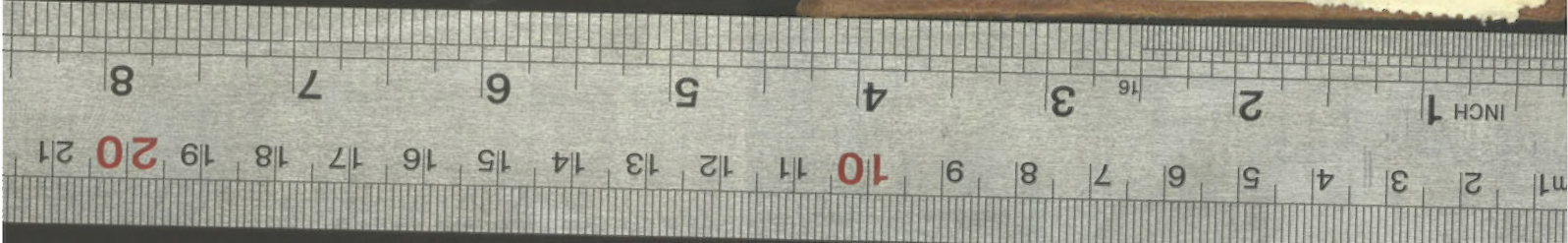
بازدید شد

۱۳۸۲

۹۱۱۸-۳



تجارت
جعفر سلطان افشار
نیز ده بادی





بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاه پسر را که عالم خود
و معاد را بوسط ملائکه کروی و روحانی در وجود
آود و علم کون و فساد را بوسط اعظم هست
گردانید و بیاراست و بامر و منی انبیا و اولیا
نگاه داشت و بشیر و قلم ملوک و وزرا مضبوط
نمود و در دبر سید کونین که احمل انبیا بود و
تغزین بر اهل بیت و اصحاب او که افضل اولیا

و خلفا بودند و شایر پادشاه وقت ملک عالم
عادل مؤید مظفر منصور حامد و توالیه
نصیر الان سلام و المسلمین قاصع الکفره و المشیرین
قاهر الزنادقه و المتمردين عمدة الجیوش فی العالمین
افتخار الملوک و السلاطین ظهیر الانام مجیر الانام
عضد الخلفاء جمال الملک جلال الامم حامد الامم
و العجم اصیل العالم شمس المعالی ملک الامر الباقی
علی ابن معود نصره یهیم المومنین که زندگیا
بکام ملو باد و بیشتر عالم بنام او بانو خطام و
احوال ذریت آدم باستقام او باد که امر و
افضل پادشاهان وقت تباهل و نسب خوب

وای و تبسیر و عدل و انصاف و شجاعت
 و سخاوت و پیراستن ملک و آراستن ولایت
 و پروردن دوست و قهر کردن دشمن و بر
 داشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت و امیر داشتن
 بمالک و ساکن داشتن ممالک برای راست
 و خود روشن و عزم قوی و حزم درست
 که پسران آن شجاعت بحال او منصف و منظم است
 و بازوی دولت آنخاندان بحال آن نموده
 مسلم که بارے تبارک و تعالی او را بملوک
 آنخاندان از ملک و ملک و تخت و تخت و کام
 و نام و امر و سنه بر خوردار ہے و ما د

نبت

بنه وجوده **اما بعد** رپسی قدسیت و محمدی بعد
 تا این رپم معهود و مسلوک است که مؤلف و
 مصنف در تشبیه سخن و در پیاده کتاب طبری
 از شاهی مخدوم و کسته از دعای مدوح طنا
 کند اما بنده مخلص درین کتاب بجای مدح و
 شاهی این پادشاه از کار انعام خواهد کرد
 که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه
 و پادشاه راده فرموده است و بابر از
 داشته تا بر برای جهان آرا می او عرض در
 آن انعام مشغول کرد که در کتاب نامخلوق
 و کلام نا آفریده میفرماید **لن شکرم لاریکم**

که شکر بنده کیمیا انعام خداوند مغفم است
 فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم
 را می باید دانست که امر و زبر ساوره این که
 اغبر و در دایره این خیر اخبر هیچ پادشاهی
 معرفت ازین خداوند و هیچ بزرگی بر خور دار
 تر از این ملک نیست موهبت جوانی حاصل است
 و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران
 موافق برین و پسر چگونگی پدر پس چون
 خداوند ملک معظم مؤید منظر منصو و منظر دولت
 و دین خیر و ایران ملک اجمال **الحال الله تعالی**
و ادام الی معالی که اعظم پادشاهان وقت

است و افضل شهریاران عصر برای و تکیه
 و علم و حلم و تیغ و باز و کوچ و خشنینه باده نرا
 مرد پنهان دار غمان دار خوشتر از پیش
 فرزندان سپهر کرده تا با دشت با شوریده
 لایر یکی از بندگان ایشان نو زرد و در شتر
 رفیع و خذر منبع ادام الله رفعتها و اعین
 که هر یار ب که در صمیم بحر کاه بر در کاه آگهی
 کند بشکری جزار و سپاهی گزار کار کند
 و برادر پس چون خداوند خداوند زاده
 شمس الدوله و الله بن ضیاء الاسلام و السلام
 عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله

علیه بجايت و نهایت میرسد و الحمد لله که این
 خداوند در مکافات و مجازات هیچ با کسی
 نمیکند و بلکه جهان روشن بروی او همی
 و عمر شیرین بجمال او همی گذارد و نعمت بزرگتر
 آنکه مغسم بر جمال و مکرم بی زوال او را پی
 از زانی داشته است چون خداوند عالم سلطان
 مشرق و معلا، دنیا و الدین ابوسعید الحسین
 ابن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره
 و خلده ملکه با چاه همدار مرد آهن پوشش سخت
 کوشش که جمله لشکرها می عالم را باز مالند و
 کلّی ملک و عصر را در کوشش نشاند از دتبارک و تعالی

جمله را بیکدیگر از زاس ندارد و از یکدیگر بخود دارد
 و عالم را از لگو آثار ایشان پرانوار بخشیده وجوده
 و کریمه **آغاز کتاب** بنده مخلص و خادم معتقد
 احمد بن محمد بن علی النظمی العسری و ضی التوفیق
 که چهل و پنج سالست تا بنجدهمت اینجا ندان موعود
 است و بر قسم این نبذکی دولت مرقوم خاست
 که مجلس اعلیٰ پادشاهی اعلاه الله را خدمتی
 سازد و در قانون حکمت اراسته کج قاطعه و انداز
 باز نماید که پادشاهی خود چیست و پادشا
 کیست و این تشریف از کجا است و این تلطیف
 مکر است و این سبک بر چه وجه باید داشتن و

در این طه

پس

و این منت از کجا قبول باید کردن تا ثانی سید ولد
 آدم و ثالث افرید کار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و
 کلام قدیم لای این نه اسپم متعالی را در یک سلک
 نظم داده است و در یک سطر جلوه کرده **و اذین الله**
و اذین الله و **اول الامر** که در مدارج
 موجودات و معارج معقولات بعد نبوت که غایت
 مرتبه انسان است هیچ مرتبه و رای پادشاهی نیست
 و آن چه عظمت الهی **از دگر** **الله** پادشاه
 وقت را این منزلت گرامت کرده است و این مرتبه
 واجب داشته تا بر سن ملوک ماضیه همی رود
 و رعایا برقرار قرون خالیه نمیدارد **تحقیق**

رای اسطغلا الله را باید دانست که موجود
 که گشتند از د و بیرون نیست یا موجودیست که وجود
 او بخودست یا موجودی که وجود او بخیر است آن
 موجودی که وجود او بخود است واجب الوجود خوانند
 و آن باری تعالی است و تقدیس که بخود موجود
 پس همیشه بوده است زیرا که ممکن غیر بی نبوده و
 همیشه باشد که قائم بخود است نه بغیری و آن موجود
 که وجود او بخیر است ممکن الوجود خوانند و ممکن
 الوجود چنان بود که ما نمیم که وجود ما از منی است و
 وجود پی از خون است و وجود خون از غذا
 و وجود غذا از آفتاب و زمین و آب و وجود

اینان از چیزی دیگر و این همه است که می نمودند
و فردا نخواهند بود و چون باستقصا تأمل
کرده آید این سلسله اسباب بکشد تا بسبی که اوزا
وجود از غیری نبود و وجود او بود و واجبست
پس آفرید کار همه اوست و بعد از او در وجود آید
اند و به قائمست و چون در این مقام اندکی تفکر کرده
آید خود روشن آید که کلی موجودات هستی این نیست
چاشنی و او هستی است بدوام ازل و ابد ارسته
و چون اصل موجودات بنیستی است روای
که باز نیست شوند و نیز پیمان زمره انسان گفته اند
کل شیء یرجع الی الله هر چیزی باصل خویش باز

شود

شود خاصه در عالم کون و فساد پس ماکه ممکن الوجود
اصل مانیستی است و او که واجب الوجود است
عین اوستی هم او جل شانه در کلام حسین و
جل من همی فسر مایه کل شیء مالک الاوجه اما
باید دانست که این عالم در خلال فلک قرارست
و در دایره این کره اول او را عالم کون و فساد
خوانند و چنان تصور باید کرد که در قطر فلک قرار
کره آتش است و فلک قرار کرد او در آمده و در درون
فلک آتش هواست آتش کرد او در آمده و در
درون هوا آبت هوا کرد او در آمده و در درون آب
خاکست آب کرد او در آمده و در میان این نقطه است

موهوم هر سطح که از و فلک قمر رود و هم برابر یکدیگر
 باشند و هر یک ما فرود کونیم آن نقطه را خواسیم و آنچه
 بدو نزدیک تر است و هر یک از کونیم از و فلک اقصی
 خواسیم یا آنچه بدو نزدیک تر است و آن فلکی است
 زبر فلک البروج و از آن سوی او هیچ چیز نیست و
 عالم جسمانی بدو منتهی شود اغنی سیری کرد اما
 الله تبارک و تعالی بکلمت بالغه چون خواست که در
 عالم معادن و نبات و حیوان و انسان پدید آید و
 سائر کارها بفرید خاصه مرآت و ماه را و کون
 و فساد اینها بمرکات ایشان بآزبست و خاصیت
 آفتاب آنست که چیزها را بعکس کرم کند چون برابر باشد

و میانجی کرم کند و بر کشد یعنی جذب آب را برابری
 کرم میگرد و متوسطا کرمی جذب میکند و بتدقی دراز
 کار زمین یک ربع به سه شصت بسیار بخار که از این
 ربع صاعد گشت و بالا گرفت و طبع آب آنست که در
 سنگ شود چنانکه بعضی جایها معهود است و برای
 العین دیده شود پس کوهها پدید آید از آب و تابش
 آفتاب و زمین از آنچه بود درین پاره بلند تر شد
 و آب از نفوس و دود و خشک شد بدین مثال که دید
 می کشد پس این ربع را مکتوف خوانند بدین سبب
 و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بدان
 مسکن است تحقیق چون آثار این کواکب در اقطار

بیشتر از این که

کرده

این خاصه تاثیر کرد و از آن نقطه موهوم منقلب گشت
 از میان خاک و آب بهیونت باد و آتش این جهاد است
 پدید آمد چون کوهها و کوهها چون برق و باران و ^{در} غلغله
 و کواکب منقطفه و ذوالله و ابه و نیازک ^{فنی} حسی دماله و
 و صریق و صاعقه و زلزله و عیون کونا کون چنانچه
 در آثار علویان شرح داده شده است و درین مختصر
 جای شرح و بسط آن بود اما چون روزگار آمد و داد
 افلاک متواتر بود و مزاج عالم سفلی بفضی یافت و نوبت
 افعال بدان فوج رسید که میان آب و هوا بود
 ظهور عالم نبات بود پس آن جوهری که نبات
 بدو ظاهر گشت از دتبارک و تعالی او را چهار

دعوی

خادم آفرید و سه قوت ازین چهار خادم یکی آنست
 که هر چه شایسته او بود بدو میکشد و از اجاذبه کوبند و
 و یکی آنچه او جذب کرده باشد این نگاه میدارد و یکی
 ماسکه خوانند **سوم** آنکه مجذوب را هضم کند و از حالت
 بگرداند تا مانند او شود و از آنرا ماضیه خوانند **چهارم**
 آنکه شایسته نبود دفع کند آنرا و افعیه خوانند اما از این
 سه قوت یکی را قوت نیست که آنرا فرو نهند بدانکه غذا
 در آن بکستند که ترانیدی مناسب و متساوی **دوم**
 قوتیست که بدر قذاین غذا بود تا باطراف میرسد
قوت سوم آنست که چون بحال رسید و خواهد که رو
 در نقصان بخشد این قوت پدید آید و تخم دهد تا اگر آنرا

در این عالم قناب و آن بدن نایب او باشد تا نظام عالم
 از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و از اقوة
 مولده خوانند پس این عالم از عالم جماد زیادت اینچنین
 معنی که یاد کرده شد و حکمت بالغه آفرید کار ربانی چنان
 اقتضا کرد که این عالم با یکدیگر پیوسته باشد متوالی و
 مترادف تا در عالم جماد اول خیر کمالی بود و ترقی
 میکرد و تشریف همی شد تا بر جان رسید یعنی بند که
 آخرین عالم جماد است تا آنکه پیوسته بود با اولین چرخ
 از عالم نبات و اول عالم نبات خار بود و آخرین چرخ
 و آنکس که تشبیه کرده اند به عالم حیوان که این فعل خواست
 تا بار آورده آن از دشمن بگریخت که تا که ز از غشقه

بگریزد و غشقه کیاهی است که چون بر تانک رزی چرخ
 پس تا که از او بگریزد و پس در عالم نبات هیچ ترقی
 نخل و تاک نیست بسبب آنکه به عالم فوق خویش تشبیه
 و قدم از دایره عالم خود بسیر و ن نهادند و بجانب
 اشرف ترقی نمودند **تحقیق** اما چون این عالم کمال یافت
 و اثر آباء از عالم علومی در اشیاء سفلی تاثیر کرد و مزاج
 لطیف تر گرفت و نوبت به جبریه هوا و آتش افتاد
 فرزند لطیف تر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها
 که نبات داشت با خود آورد و قوت آزاد افشود و یک
 قوه دریافت و از اقوة مادر که خوانند که حیوان چیزها را
 بدو میبرد یا بدو **دوم** قوه جنباننده که بتائید آن حیوان

بجنبه و بد آنچه ملایم اوست میل کند و از آنچه منافرات
 بگزید و از اقوة محسنة که خوانند اما قوه مدر که منتجب کرد
 مده شاخ پنج را از آن خوا پس ظاهر و پنج را حواس
 خوانند در هر ظاهر چون **لمس و ذوق و سمع و البصر و الشم**
اما قوتیت پراکنده در گوشت و پوست حیوان با چربی
 که هماس او کرد و اعصاب ادراک کند و آن را در یابد
 چون خشکی و نرمی و گرمی و سردی و سختی و درشتی و
 نغزی **اما قوتیت** ترتیب کرده در آن عصب که کثرت
 بر روی زبان که طعمها و طعمهای متخل را در یابد
 از آن اجرام که هماس گردند بآن و آن جدا کند میان
 شیرین و تلخ و تیز و زرش و امثال آن **اما قوتیت**

و نرمی

ترتیب کرده در عصب منسق که در سطح صماخ است در یابد
 بدان صوتی را که حکایت می شود از موج هوایی که افسرد
 شده باشد میان متعارضین اعصاب دو جسم بر هم کوفته شده
 که از کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا
 تاویه کند هوایی که ایستاده است اندر تجویف صماخ و هماس
 او کرد و در بدن عصب پیوندد و بشنود **اما قوتیت**
 ترتیب کرده در عصبین محققین که در یابد آن صورتی
 که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام
 ملون بیاسنج جسمی تخاف که ایستاده
 بود از و تا سطوح اجسام **اما قوتیت** قوتیت
 ترتیب کرده در آن زیادتی که از مقدم دماغ

بیرون آمده است مانند پستان زنان نازد باید آنچه
 نادیده کند بدو هوای مشتق از بوی که آینه باشد
 با بخاری که بوی همی آرد یا منطبع شده باشد
 در آن با سحاله از جرم بوی **چون** بعضی آنکه که محسوسات
 دریابند و بعضی آنکه که معانی محسوسات دریابند
اما اول حس مشترک است و او قوتیست ترتیب کرده در
 تحریف اول از دماغ که قابل است بذات خویش
 مرجمه صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند در
 ایشان منطبع شده که نادیده کند و محسوس آنکه شود
 که او قبول کند **اما** دوم خیال است و او قوتیست ترتیب
 کرده در آخر تحریف مقدم دماغ که آنچه حس مشترک

از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و میماند
 در وجه غیبت محسوسات **اما** سوم قوت تحذیر است چون
 او را با نفس جوانی یاد کند تحذیر گویند و چون با نفس
 ایشان یاد کنند متفکر خوانند و او قوتیست ترتیب کرده
 در تحریف او وسط از دماغ و کار او آنست که آن خبر و یا
 که در خیال است با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند یا
 اندیشه **اما** چهارم قوت فهم است و او قوتیست ترتیب کرده
 در نهایت تحریف وسط دماغ و کار او آنست که دریابد
 معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات جزوی
 چون آن قوتی که بر غایب فرق کند میان مادر خویش
 که و کودکی فرق دهد میان رسیده و مادر **اما** پنجم

قوه حافظه است و ذاکر بنی خوانند و او قوت ترب
 کرده در تجلی اخر از دماغ آنچه قوت و همی در یابد از
 معانی نامحسوس و نگاه دارد و نسبت آن بقوت و هم
 همان نسبت است که نسبت قوت خیال است به شکر
 اما آن صورت را نگاه دارد و این معانی را اما آن
 همه خادمان نفس حیوانی اند و او جوهر است که منبع او
 دولت و چون در دل عمل کند از روح حیوانی خوانند
 و چون در دماغ عمل کند او را روح فانی خوانند
 و چون در جگر عمل کند او را روح طبعی خوانند و او
 بخاری لطیف است که از خون بریزد و در اسطین
 سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود و هر حیوانی که

این دو قوت مدركه و مسخر که دارد و آن ده که از این
 متغیر است و او را حیوان کامل خوانند و هر چه کم
 ناقص بود چنانکه مورچیم ندارد و مار می که کوشش
 و او را ملکه خوانند اما هیچ ناقص تر از خراطین نیست و
 آن که میت سرخ که اندر کل جوی پیدا شود و او را کل
 خواره گویند و با و را اله سر ز خاک کرده خوانند
 اول حیوان اوست و آخر ناس و او حیوانی است
 در میان ترستان متغیر القامه الفی القدر بعضا
 الاطفال آدمی را عظیم دوست دارد و هر کجا آوی
 بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره کند و چون گمان
 بیند بر دواز و گویند تخم کبر و پس بعد از آن از حیوان

و در هر دو که در کوشش

هم شریفتر است که بچندین چیز با دمی تشبیه کرد یکی بیاری
 راست و دو هم پهنی ماخن و سیم بوی سر **حکایت**
 از ابو ضامن عبد السلام النیشابوری شنیده ام در
 شش عشر و شصت و نه نیشابور در مسجد جامع که بجانب طمغانجی
 رفیق و آن کاروان چندین هزار شتر بود در وزی کرمان
 همی را ندیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده سر بر نه
 و تن در غایت نیکوئی باقی چون سپر و دوروی
 چون ماه و موسوی دراز و در مانتاره همی کرد هر چند باو
 سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت و
 در نهایت چنان دوید که گویا هیچ اسب او را ازینا
 و کری گشتان مازگان بودند گفتند این آدمی وحشی است

اینرا انسان خوانند اما باید دانست که شریفتر حیوانست
 بدین سبب که گفتند اما چون در دهر و طول و مرد
 زمان لطف مزاج زیادت شد و نوبت بفرج رسید که
 میان عناصر و افلاک بود ایشان در وجود آمد هر چه
 جاد و نبات و حیوان بود بپوشیدن آورد و قبولات
 معقولات بران زیادت کرد و بعضی بر همه پادشاه
 شد و همه را در تحت تصرف خویش آورد و از عالم
 جاد و جواهر و زرو سیم زینت خویش کرد و از آهن
 و روی و مس و سرب و از زیر اوانی و عوامل
 خویش ساخت و تمام نبات خوردنی و پوشیدنی و
 کسردنی خویش کرد و از عالم حیوان مرکب و محال ساخت

و از هر سه عالم دار و مابر کنید و خود را بدان محالیت کرد
 این همه تفوق او را بچیز رسید بدانکه معقولات را
 شناخت و بتوسط معقولات خود را برایش ساخت و خود را
 بچیز ساخت بدانکه خود را برایش ساخت که **مرغ و نه**
قد عرف پس این عالم به قسم آمد یک قسم آنکه در
 عالم چون میانمایان و کوهیان که خردایشان
 بیش از آن رسیده که تدبیر معاش کنند یا جذب منفعت
 و دفع مضرت کنند باز یک قسم آنکه در میان اند که
 تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعات بود
 و علوم ایشان مقصور بود بر نظام این شهر که گفتم
 میان ایشان تا انواع با فی ماند باز یک قسم آنکه

از نیمه فسر اغنی دارند لیسلا و منهار امیر و چهار کارا را
 آن باشد که ماکه ایم و از که در وجود آمده ایم و بدید آرنده ماکه
 یعنی که از حقایق اشیا بخت کنند و از آمدن خوشی نا مل
 و از رفتن فکر که چگونه آیدیم و چگونه خواهیم رفت و باز
 این قسم دو غنیدگی آند که باشد و تلقف و تکلف و
 خواندن و نوشتن بکنه آن مامول رسند و این نوع حکما
 خوانند و باز نوعی آند که بی استاد و نوشتن بتهنای
 قدرت برسند و این نوع را انبیا خوانند و خاصیت بی
 چیز است یکی آنکه علوم داده ناموخته و دومی آنکه از
 از وی فسر و خبر دهد از طریق مثال و قیاس و
 آنکه نفس او را چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد

ببرد و صورت دیگر آورد و این ^{چون} نتواند الا آنکه
که او را با عالم ملائکه ^{شاهی} بود پس در عالم این
میچسب و رای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نماند
بود که مرچه ایشان دارند او دارد و زیاده و کمبود
ایشان ندارند سیغ پیوستن به عالم ملائکه و آن زیادتی را
بهمی نتوان خواند و تفصیل چنانکه شرح کردیم و این
انسان زنده بمصالح و دو عالم بامت می نماید فرمان باری
عزیزه بواسطه ملائکه و چون با خلل طبیعت روی
بدان عالم آرد از اشارات باری عزیزه اسم و عبارات
خوش و ستوری بگذارد و قائم مقام خوش ناپی باید
بر این تشریع و سنت او بر پای دارد و این باید که ^{فضل}

ان جمع و احوال آنوقت بود تا این ترتیب را ایجاد کند این
سنت را امضا کند و او را امام خوانند و این امام بامت
مشرق و مغرب و شمال و جنوب تواند رسید تا از خط
او بجای و دانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل باید
مانیان باشد که با طرف عالم این نوبت همی دارند و دیگر
از ایشان این وقت نباشد که بجهل بغیر تفریر کنند لایه
سایبی باید و قاهری لازم آید آن سائیس قاهر را ملائکه
خوانند اعننی پادشاه و این نیابت را پادشاهی خوانند
پس پادشاه نایب امام است و امام نایب پیام بر
و پیامبر نایب خدای عز و جل و خوش گفته اند در
چنان دان که شای پیغمبری ^{رکوبه}

انکسری و خود سینه آدم میفرماید **المسک** **لقدین** **الان**
 یعنی این ملک و برادر هم زادند که در شکل و معنی از یکدیگر
 هیچ زیادت و نقصان ندارند پس حکم این قضیت
 بعد از پیغامبری هیچ حکمی که از ارپادشاهی و هیچ علی
 قوی تر از ملک نیست پس در میان او کسانی بایند
 که صل و عقد عالم و صلاح و فساد بندهگان خدا می شود
 و زاری و تدبیر ایشان باریسته بود باید که هر یکی از
 ایشان افضل و اکمل وقت باشد **اما** **پیر** و شایع
 و منجم و طبیب از خواص پادشاهانند و از ایشان چاره
 از اقوام ملک بدیر است و بقای اسپم جاودانی
 شاعر و نظام امور بنجم و صحت بدن طبیب و انجیا

عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است و دیری
 شاعری از فروع علم منطق و منجم از اصول علم ریاضی
 و طبیبی از فروع طبعی پس این کتاب مشتمل است بر
 چهار مقالت **مقاله اول** در ماییت علم دیری و کیفیت دیری
مقاله کامل **مقاله دوم** در ماییت علم شعر و صلاحیت شاعر
مقاله سوم در ماییت علم نجوم و غایت ازت منجم دان علم
مقاله چهارم در ماییت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت
 او **پس** در هر یک مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق
 بود آورده شود و بعد از آن ده حکایت ظریف از لایق
 آن باب و بدایع آن مقالت که آن طبقه را افتاد
 باشد آورده آید تا پادشاه را روشن شود و معلوم

کرد که دیری نه خرد کاریت و شاعری نه اندک
شغلی است و بخون علی ضرر و سر و طب ناکریر و
و پادشاه خردمند را ازین چپا رخص چاره نیست
و پیرشاعر و منجم و طبیب **مقاله** در ماییت دیری و
کیفیت دیر کامل و دیری صناعتی است مثل قیاس
خطابی و بلاغی منسحق در مخاطباتی که مردم است بر
سبیل محاورت و محاممت و مدح و ذم و حیل و تطفل
و اغوا و بزرگ کردن اندین اعمال و خرد کردن اندین
استغال و ساختن وجه عذر و عتاب و احکام
و تانیق و ظاهر کردن ترتیب و نظام سخن در هر وقته
تا بوجه اولی و اخر ادا کرده آید پس دیر باید که کریم

و من در

و انکار
سرای

الاس

الأصل شریف العوض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب
الرای باشد و از ادب و ثمرات او قسم اکبر و حقا و فر
نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید
و بیگانه نباشد و مراتب انبساطی زمانه را شناسد و
مقادیر اهل روزگار داند و بکلام و سیلی و خمر و زنا
مشغول نباشد و تحسین و تفتیح اصحاب اغراض و
ارباب اغراض القات نکند و غره نشود و عوض
مجد و مراد مقامات ترسل از مواضع نازل و مراد
خفی محفوظ دارد و در آشنائی کتابت و ساق ترسل
برابر با بابت و اصحاب حمت نیز در اگر چه میان مجدوم
و مخاطب او محاممت باشد او قدم نگاه دارد و در

عرض او وقت کند آنکه انکس که تجاوز کرده
 باشد و قدم حرمت از دایره جثمت بیرون نهاده
 که گفته اند **احد بواو الی الخ** و در عنوانات او سطر کا دارد
 و بهر کس آن نوزید که اصل و بیت و ملک و ولایت
 و لشکر و خزینة او بر آن دلیل باشد آنکسی که دین
 باره مضایقی نموده باشد و کبری کرده و خرد فرو
 گذاشته و انبساط فروده که خرد از موافق مکتب نشود
 و ملایم مرسلت نماند در این موضع دبیر را دستبویست
 و اجازه که قلم بردارد و قدم در گذارد و درین محراب
 القایه و منتهای نهایت برسد افضل و اخیل نشان
 صلوات الله و سلامه علیه میفرماید **لکرم صدقه**

دکمه

و البسته نکند از دایره هیچ عباری در فضای مکتب از
 هوای مرسلت بردامن حرمت مخدوم او نشیند و
 در صیافت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید
 و سخن کوتاه نرود که فضا را عرب گفته اند **الکلام قل**
و دل المین زیرا که هرگاه معانی متابع الفاظ بقیه سخن
 بخیر فریدین درجه رسد تا از هر علمی بحسب **مکرم** نشود و از
 هر استاد نکته یاد گیرد و از هر حکیم لطیفه نشود و از
 هر ادیب طریفه اقتباس نکند پس عادت باید کرد
 بخواندن کلام رب العزة و اخبار مصطفی و آثار صحابه
 و امثال عرب و کلام عجم و مطالعة کتب سلف و
 مناظره صحف خلف چون رتسل صاحب و صابی

در از کرد و کتاب را
 می خوانند
 و گفتار خند از صحف آ

و قابوس نامه و الفاظ محمدی و ابودامه و لقا
و مقامات بدیع حسیری و حمید و توقعات بهی و
احمد حسن و ابی نصر کنذی و نامه‌های محمد بن عبد المجید
و سید الراسا و مجالس محمد منصور و ابن سبأ العلوی
و ابن عباد و ازاد و اوین عرب و دیوان متنبی و
ابووردی و عسکری و از شعر جم اشعار رودکی و ثنی
فرزدوسی و مدایح عسکری که هر یکی از اینها که بر شریح
در صناعت خویش هیچ الاوجه و حید الوقت بودند
و هر دیر که این کتب دارد و مبطالع خاطر را تشنگد
و دماغ را اصال دهد و طبع را برافروزد و سخن را با
کشد و دیر به معصوف شود اما چون قرآن داند

بیک آیتی از عمده ولایتی بیرون آید چنانکه اسکانی
حکایت اسکانی دیرری بود از جمله دبیران آل
سامان رحمه الله و اخلاصاعت نیکو آموخته بود و
در شواهد نیکو رفتی و از مضائق نیکو بیرون آمدی و
در دیوان رسالت نوح ابن منصور محسری کرک
مکر در او شناختند و بعد از فضل او را نخواستند از کار
هجرت کرد و مبراه بن و یک البتکین شد و البتکین ترک
خودمند بود و مینور او را عسکر نیکو کرد و دیوان سالت
به و تفویض کرد و کار کرد و ان شد و بسبب آنکه در خست
نوحانستان پدید آمده بودند و بر قدیمان استخفاف
همی کردند و البتکین تحمل همی کرد آخر کار بعضیان

با سخافی که در حق او رفته بود با غوای جماعتی که نوشته
 بودند و امیر نوح از بخارا را بستان نوشت که تا
 بکنین با آن لشکر بیاید و سیجوریان از نسا بور
 بیایند و با البتکین مقاتله کنند و آنرا بخت معروف
 و آن واقعه بخت مشهور پس از آنکه آن لشکر را
 همراه رسیدند امیر علی بن محتاج الکشافی را که رضا
 الباب بود با البتکین فرستاد با نامه چون آب و آتش
 مضمون او همه وعید و مقرون لوصف بهتد صلح
 مجال ناکه داشته و آشتی را بیل و نا کر ده چنانکه
 در چنان واقعه و در چنین دامیه خداوند صبح قاصی
 بنسندگان عاصی نوید همه پراز آنکه بیایم و بکیریم

و بزنگ و بکشم چون صاحب ابوالحسن علی ابن محتاج
 الکشافی نامه عسر ضه کرد و پیغام بگفت و هیچ باز
 نکردت البتکین از زده بود آزرده تر شد و بر آفت
 و گفت من بنده پدر اویم اما در آنوقت که خواجده من از
 دار فناء بهار بقا تحویل کرد و او را بمن سپردند مرا به و اگر چه
 طاهر مراد فرمان او مسمی باید اما چون این قضیت را
 تحقیق کنی نتیجه بر خلاف این آید که من در مراحل شیم و
 در منازل شباب و آنها که او برین بعثت می کنند
 ناقص این و نشند نه واضح و مادم اینجا ندانند بخا دم
 با سکا فی اشارت کرد که جواب این نامه کنی پس
 اسکا فی بر بهیه جواب کرد و اول نوشت **بسم الله**

الرحمن الرحيم يا نوح قد جادبتنا فاكثرت جدلنا
فاثابنا بعد ان كنت من الصالحين چون نامه با مير
حسان نوح بن منصور رسيد آن نامه بجا کرد و
خواجگان دولت همه حیران شدند و مانند ویران
انگشت بدندان گرفته و چون کار بستگین کیو
شد اسکانی متواری گشت و در میان همه اسان
همیشه و تا یکراه که نوح کس فرستاد و او را طلب
کرد و ویرانی بد و داد کار او بیچاره رفت و در
میان اهل قلم منظور گشت اگر قرآن ندانستی و
آن واقعه بدین آیت رسیدی و کار او از آن درج
بدین غایت کشیدی حکایت چون اسکانی را

در شهر

بالا گرفت در خدمت نوح بن منصور متمکن گشت و اما کان
کا کوئی بری و کوستان عصیان آورد و سر از رقبه
اطاعت بکشید و غالب بخوار و سنان و ستمکار فرستاد
و چندی بعد از کوشش بدست فرو گرفت و نیز از سامانیان
یاد نکرد نوح بن منصور بر رسید از آنکه او مردی شریف و
کافی بود و به ارکان خال او مشغول گشت و تا شش سال
با هفت هزار مرد و حرب او نامزد کرد که برود و آن وقت
فرو نشاند و آن شغل کران از پیش بر کرد و بر آن وجه
که مصلحت بنیه تا شش عظیم خردمند و روشن رای بود
و در مضائق حجت در آمدی و چایک بیرون رفتی و
نیز پیروز جنگ بودی و از کارهای بسیار عماد باز گشته

بود و از هر بهای هیچ شکسته نیامدی تا او زنده بود ملک بنی
 سامان رونق و کارشان طسراوتی قوی داشت پس
 در این واقعه امیر عظیم مشغول دل و پرتان خاطر بود
 کس فرستاد اسکا فی را بخواند و با او بخت نشست و گفت من
 ازین شغل سخت هراسانم که ما کان مرد دیر است و با
 کفایت و جواد و از دیالمه کم چو او فتاده است باید که
 با تماش موافقت کنی و هر چه در این واقعه از لشکر کشی
 بروی فرو شود تو با و یاد آوری و من بشتابم بمقام خواتم
 که دنا پشت لشکر من کردم که در دو ختم شکسته دل آید باید
 که هر روز سرعی با من ^{مجلس} از آن تو بمن رسد و سر چه فیه
 باشد که بکسی بیرون آورده باشی و در آن منطقه ثبت کرده

چنانکه تکی خاطر شود
 اسکا فی خدمت
 کرد و خیل

چنانکه تکی خاطر آید اسکا فی خدمت کرده و گفت فرمان
 بردارم پس دیگر روز تماش را یات بکشاد و کوکبی
 و بر مقدمه از بخارا رفت و بخیون عبور کرد و با هفت هزار
 سوار و امیر باباتی شکر دینی او تاشا بوریا بد امیر تاشا
 و شکر را خلعت داد و تماش را یات در کشید و به بهیج آمد
 و بکوشش بیرون شد و روی بری نهاد با عسکری
 درست و حرفی تمام و ما کان باد و پس از مرد حربی زر
 پوشش بدر روی نشسته بود و بری استناد کرد و تماش
 برسد و از شهر بر گشت و در مقابل افسر و آید و کلاه
 آید و نشد که فتنه و بریج فراز گرفت که ما کان مغرور
 گشته بود بدان لشکر دل آید که از هر جای فیه اسم آورد

بود پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تماش
 کردی پر بود و چهل سال سپاه سالاری کرده بود و
 از آن نوع بسیار دیده بود چنان ترقب کرد چون دشمن
 و مقابل یکدیگر آمدند و ابطال شد و لشکر ما و ادا
 و خراسان رقب حرکت کردند یعنی از لشکر ما کمان
 دستی کشادند و باقی حرب کردند و ما کمان کشیدند
 آتش بعد از گرفتن و بستن و کشن فارغ شد روی
 با سکا فرود و گفت کبوتر برقه مه باید فرستاد
 تا از پی مسرع فرستاده شود اما جهه وقایع را بیک نکته
 باید آورد و چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بونا
 کشید و مقصود حاصل آید پس اسکانی در آن کشت

کاغذ گرفت و نوشت **بسم الله الرحمن الرحيم اما ما کان**
فصار **کما** ازین مارتقی خواست و از کان فعل **کما**
 با پارسی چنان باشد که ما کان چون نام خویش شد
 یعنی نسبت شد چون این کبوتر با میر نوح ابن منصور
 ازین فتح چنان تعجب نکرد که ازین لفظ و اسباب
 اسکانی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید
 تا بحس نکهاره **حکایت** هر صنعت که فکر تعلق
 هر صنعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر چه
 این بود و فکرش متلاشی شود و برده ف صواب
 جمع نیاید زیرا که هر جمعیست خاطر بچان کلمات باز
 نخواهد خورد **آورده** که یکی از صلواتی بنی عباس بود

مصر نامه نوشت و خاطر جمع کرده بود و در حرکت غرق
 بود و سخن میسر داشت چون در شهر آمد معین ناگاه کنیزش
 در آمد و گفت آرد نمادهای چنان شوریده طبع و پریان خاطر
 شد که آن سیاق سخن از دست باده و بران صفت مفضل
 شد که در نوشته که آرد نمادهای چنانکه آن نامه تمام کرده
 پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه که خود نوشته بود هیچ خبر ندا
 چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید
 فرموده و خاطر از این هیچ حاصل نتوانست کرد که سخن بیگانه بود
 کس فرستاد و او را بخواند و این حال از زبان رسید و بر
 خجل گشت و بر آستی آن واقعه در میان همه و خلیفه عظیم
 عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آستین خود

فضل و جاست که قل هو الله را بتی ای لب در بیخ باخو
 چون تامل عار را بدست غوغا، ما محتاج دادن اسباب فیه
 چنان فرمود که مثال آن کلمه دیگر بود که گوش او فرو نشاند
 آنچنان گشت که معانی و کون و دو لفظ جمع کردی **کاش** صاحب
 اسمعیل ابن عباده **الکاشف** وزیر تانتا بود و فضل
 کمالی داشت و رسول و شعرا و برین دعوی و شاهد علیه و دو
 حاکم در دست صاحب مدعی عدل نبود و عدل زین
 بغایت متین گشت و شقی باشند و رواند از آنکه نمونی بخند
 جو جاودانه در دوزخ ماند و خدمت و شوم غمال و شیران
 داشتند و قاضی بود و تقیم از جانب صاحب که صاحب از آنک
 و تقوای و اعتقادی بود و راسخ و بعضی خلاف این از روی خبر

میدادند و صاحب استوار می آمد تا از ثقات ملقم دو
مقبول القول گفتند که در همان خصوص که میان ایشان بود
قاضی ایضا و یار رشوت شد صاحب را عظیم پندار آمدند
و چون یکی از کثرت رشوت و مارد لیر می بی دین قاضی حال قلم
گرفت و نوشت **بسم الله الرحمن الرحيم ايها القاضى بقم قدر**
لنا قلم و فضلا دهند و بغا شناسند که این کلمه در باب چهار
و فصاحت چه مرتبه دارد و لاجرم از آن روز باز این کلمه را
فضا برد لها می نویسند و بجا نهاد می خوانند **حکایت لغزان**
از دیار سند از اعمال غریب و امروز در میان ایشان گفتار کوبی
نیت پیوسته خایف باشند از تاقین و شیخون گفتار اما لغزانیان
مردان شکوه باشند و جلاد و کسوت با جلدی و غمی عظم با غای

مبارک

که مالک ندارند که بر عامل یک سر کا و یک بنده رفع کنند و کم
از این نیز روا بود که بتظلم غصب نین آیند و یکماه و دو ماه قضا
کنند و بجهول مقصود باز کردند فی الجمله در بجاج دستی دارند
و از ابرام پستی مکر در عهد عین الله و سلطان محمود انار
برنامه یکی شب گفتار بر ایشان شیخون کردند با انواع خرابی صل
آنها ایشان خود بی خاک مراغه کنند چون این واقعیه بنیادی
چند از مشایر و معارف بجا شد و بخت غریب اند و جا
پدیدند و سر ما جنب کردند و او یکی کنان باز غریب اند
و مبارکاه سلطان شده و بنالند و برابرند و آن واقعه
برضی شرح داده اند که رنگ را بر این گریستن آمد و هنوز
حکایت جلاد و ترور و تویشتن ظاهر شد بود و چرا

بزرگ حسن میندی بر این رحمت آمد خراج آن پادشاه
و از خواستار مصون داشت گفت باز کردید پیش کشید و کم
خرج کنید تا سال بجای خود باز آید جماعت ملایک با فرجی قوی
و نشتی تمام بازگشتند و سال مرده بپایند و آب گنجی آید
و چون سال برسد همان جماعت باز آمدند و قصه بخواجه
کردند گفت آن قصه مقصور بر آنکه سال پا خد او ند خواجرا
ولایت را با رفعت رحمت خود بسیار است و بجایست حیالت
خویش نرسیده و چنان شدند که در آن غرض مقام تواند کرد اما
هنوز چون فرزندی آید میرسیم که اگر مال موافقت امثال طلب
کنند بعضی ستاصل شوند و اثر آنکه هم مخزن معور باز
کرد و خواجهم لطفی نکرد و مال دیگر سال بخشید در این و سال

لعان تو انکر شده و بر آن بسته بگردید سال نیم طمع کرد که اگر
بخش حاجت باز بدو آن کند و قصه خبر کند و همه
عالم را معلوم شد که اهل لعان بطلبند و حاجت بزرگ پرست
کرد ایند و نبوت **الخراج خراج** ادا نمود و گفت خراج
ریش نه از چشم است که در دهن و دار و می و دست و زانو
آن بزرگ این معنی مثل شد و بسیار جای بکار آید خال بر آن
خوش باد **حکایت** در دولت آل عباس خال بزرگ
حاشنه و احوال را بکه خود معصوف و مشهور است که صفت
و بخشش ایشان چه درجه و مرتبه بوده است اما حسن سهل و
الزیاتین و فضل را در بخش که از آسمان در گذشتند تا به جگر
و خرفصل را خطبه کرد و بخواست آن خرتی بود که حال

بر کمال و فضل بی مثال و سر از بران بود که نامون
بخانه عروس شود و یکماه آنجا مقام کند و بعد یکماه بخانه خوشنود
آید با عروس این روز که نوبت قرن بود چنانکه رسم است
خواست که جامه بستر پوشد و نامون پیوسته سیاه پوشیدی
و مردان چنان که آن روز که بدان سسی پوشد که شاعر بخان
سیاه است تا که در مجلسی که تم سوال کرد که چیست که این المومنین
بر جامه سیاه قبال میسوزند یا قاضی امام گفت سیاه جامه
مردان زن کائنات کیسج زنی را بجامه سیاه عسر و کنت
و کیسج مرده را بجامه سیاه بگویند کی از این جواب تعجبها
کرد پس نامون این روز جامه خانه عروس کرد و در خیمه و از
بزار قبا می طلست و ملکی و عظیم و نسج و منزع و قاضی و اکثری

بر...

پسندید قبول نکرد و هم سیاهی در پوشید و بر پشت و روی
بخانه عروس نهاد و این روز فضل سرای بیار است و بود سبزی
که بزرگان حیران ماندند و چنان نفایس حبس بود که آن
از شرح و صفت آن قاصر بود و نامون چون بر سر
رسید پرده دید و آنچه خرم تر از بهار چین و نفیس از شمع
دین نقش او در دل همی و نخت و رنگ او بجان همی
روی بند ما کرد و گفت از آن بزار قبا می هر که ام که اختیار
کرد می بچار سوگشتی الحمد لله شکر که بر این سیاه اختصار
افتاد و از جمله تکلف که فضل از او کرده بود یکی آن بود
که چون نامون بمیان سرای رسید طبعی بر کرده بود از نوم
بهیت مروارید کرده هر یکی چیده فتنی در پایشه او

در هر یکی پاره کاغذ نام دیوی بر نوشته هر که بیاقباله آن
 دود و فرستاد و چون نامون بیا لعل و پس باید خازیه
 مجسمه نقش از پهلوی زده خمر از شراب در وقت میدان
 آفتاب خوشتر از بوستان بگاه رسیدن کل و خانه واری
 نوشته ز کشیده افکنده دیه بعل و در و پر دوزخ تسبیح کرد
 و هم بر آن مثال شش بالشی نهاده و کاری در صد را و
 نشسته از عمر و زنده کافی شیرین و از صحت جوانی خوشتر
 که سر و آردیده و بنده نوشتی با عارضی که شش او را و
 خداوند خواند می موی که رشک مشک و غنبر بود و چشمت
 جوغ و عجب بود بر پای خواست و بخرمید و پیش نامون
 رفت و خدی نبهرا کرد و عذری که کم بجاست و ناموز ایام و

و در صد بستانه و پیش و بخت یابستاد و نامون و
 نشستن فرمودید و زانو در آمد و سپریش آورد و چشم بیاط
 افکنده و نامون و الک کشید دل در باخته بود جان بر پر دل
 نهاد دست از کرد و از اصل قیام نهاده و اندر وارید سپهر
 یکی چند نیمه عصفور از کوب آسمان و شتر و از دانه ان خور
 ابدار و از کیوان و شتری بد و تر بگویند و تر بر روی آن
 بیاط حرکت دهند و از استوای بیاط و تیر و در حرکت
 متواتر شد و سکون را مجال نماند و خردان جواهر تنها
 و سر از پیش نیامورد و نامون مشغوف تر گشت و تیار
 و در اسباب باز کرد تا مگر معافه کند عارضه سرمه
 گرفت و از این چنان منفصل شد که حالتی که بر زبان مخصوص است

واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفات و خجالت و ظاهر
 کشت بر گرفت یا امیر المومنین **الی امر الله فلا حول ولا قوة الا بالله**
 دست باز شد و حجت او را غنی افتد از غایت فصاحت
 و لطف بکار بردن و در این واقعیه ختم از و نتوانست
 داشت برده روز از این خانه بیرون نیاید و هیچ شغل نشد
 مگر آنکه بدو کا فضل بالا گرفت و رسید به آنجا که رسید
حکایت و هم روز کار خلفای عباس در عهد ابراهیم
 بانه استرشد بانه امیر المومنین طیب الله تریزه رفیع فی الجاه
 رتبه از شهر بغداد خروج کرد بانکه آراسته تجلی پر تیره خیز
 کران و سلاح بسیار متوجه الی خراسان بسید سزادی که از
 سلطان عالم سجد داشت و آن صفت اصحاب اخوان بود

و رفیر و توبه الی الله که بد آنجا رسانیده بودند چون کربلا
 شامان رسید روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت از روز و قیام
 گذشته بود و منتهای غرور و فسق عین رسید در آنجا
 از پس تنگدلی و غایت امید ی شکایتی کرد از آل سلجوق که
 فضایی عسرت و بغای عجم نضاف بدادند که بعد از صاحب
 که تلامذة نقطه نبوت بودند و شارح کلمات جامع الکلم
 هیچکس بدین خالت و فصاحت نظم نداده بودند **قال**
المرشد فوضنا امرنا الی ال سلجوق فقال علیهم
السلام فقت قلوبهم و کثیر منهم فاسقون
 میگوید کارهای خویش را ال سلجوق باز که اشتهیم پس بایز
 آمدند و روز کاری برایشان آمد و سیاه و سخت شد و لهما

فرز ز عین

ایشان از ایشان بیشتر فاسقاندهی کردن ده اند از فرمائ
در دین اسلام **حکایت** کورخان ^{نخانی} بدست گرفته
باسطان عالم سبخر این ملک با مصاف که دو لشکر اسلام
چنان چشم خنجر قادی که ما و را را همراه او را پیشتر به کشتن
امام مشرق حمام الدین نارائنه بر مانده و وسیع عید خود را پس
کورخان بخارا را با بسکین داد پس امیر سامانی برادر را در خوارم
شاه التمز در وقت بازگشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام
احمد بن عبد الغزیز سپرد که امام بخارا بود و بیشتر و زمان با چ
کند با شارت او کند و بی امر او هیچ حرکت نکند و کور
خان بازگشت و بر بجان باز رفت و عدل و را اندازد و نمود و نفا
امرا و را حد نه و اتحق حقیقت پادشاهی این و پیشتر بسکین

چون سید از آنها یافت دست بظلم برد و از بخارا افسوس نکند
گرفت بخارا اینان تنی چند بظلم نزد کورخان فرستند کورخان
نامه نوشت به پرسی بسوی ابسکین ^{طریق اهل اسلام}
بسم الرحمن الرحیم ابسکین بداند که میان ما اگر چه مسافت
دور است رضا و سخت مایه و نزدیک است ابسکین کن
که احمد فرستد مایه و احمد آن فرماید که محمد فرموده است
و اسلام بار ما این تا مل رفقه است آن فکر کردیم هزار
مجله شرح این نامه باشد بلکه زیادت و مجتهد لغایت بود
و در ثننت و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دید و نام
حکایت غایت فصاحت قرآن اچار لفظ و مجاز معنی است
و هر چه فصحا و بلغا را مثال این تضمن قیاده است به درجه کشت

می آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی گردد و آن لیل
 واضح است و تجنی قاطع بر آنکه این کلام از بخاری نفس
 هیچ مخلوقی زلفه است و از هیچ کلام و زبانی حادث نشد
 و رقم قدم بر ناصیه اشارت و عبارت است او بیت است
 که روزی یکی از اهل اسلام پیش ولید بن مغیر بن ابی سفیان
 و قیل یا ایضاً بلع ما رک و ما سما و قسحی و
 غیض الماء و قطنی الامر و استوت علی الجود
 قال ولید بن مغیره و الله ان علیاً لظلاله قد و الله
 لعل و الله ان علیاً لظلاله قد و الله ان علیاً لظلاله قد و الله
 چون شمس در فصاحت قرآن و عجز او در میادین
 و انصاف بن مقام رسیده دوستان بکرتا خود بکجا نشد

والسلام

و السلام حکایت پیش از این در میان ملوک عصر و جبار
 روزگار پیش چون کین و پشه ادیان اکاسره و خلفا
 رسمی بوده است که مفاخرت و مصادرت بعد از فضل کرد
 و هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز و غیره سائل با
 او همراه کردند و در این حالت پادشاه محتاج شد
 بار باب عقل و تمیز و اصحاب امی تبسیر و چه مجلس
 آن خواسته می نوشتند می آن جوابها را بگوید قرار گرفت
 و چون اسرار آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی
 آنگاه رسول را کسب کردند می این تیب جای بود و بار
 مین آمد و محسود بن سبکین رحمه الله که مین آمد و محسود
 روزی رسولی فرستاد و با و را از شهر نزد یک نفر از

و در آنکه تحریر یافته بود تقریر کرده این که **قال الله تعالى**
ان اكرمكم عند الله اتقاكم و ارباب حق و صفا
 و قایلین بدان قرار داده اند که این تقدیر اجل میفرماید که
 هیچ نقصانی از روح انسان از نقص اجل نیست و نقص
 نادانی را بستره و هم کلام آفریده کارگزار میبندد
 صحت این نصیحت درستی این خبر **والله اعلم بكم و درجا**
 پس همی خواهیم که نامه ولایت ما و انصاف و ممانعت
 و افاض حضرت خاقان از ضرورت انقیاد خبر دهیم که گوشت
 صیت و لایب صیت و دین صیت اسلام صیت
 ایمان صیت احسان صیت تقوی صیت امر
 معروف صیت نهی مکر صیت صراط صیت

میزان صیت عدل صیت شفقت صیت فضل
 صیت چون نامر بحضرت نیرا خان رسیده و برکن
 مضمون او ووقوف یافت آمده ما و را انهر از دیار و بلاد
 باز خواند و درین معنی ایشان سخن گفت و جواب این
 کلمات التماس پس که در هر یک درین کتابی کنند و در آن
 سخن و متن کتاب این کلمات درج کنند و برین چهار ما
 زمان خواهند و این مهلت با انواع حضرت مسیح بود
 که از آن اخراجات خزینه بود در مواجب رسولان و تقیه
 انمه تا محمد ابن عبده الله الکاتب که دبیر نیرا خان بود و
 در علم تقوی و در فضل تقوی داشت و در نظم و نثر
 فضل و بلغاء اسلام یکی او بود و گفت من این

سؤالات دارد و کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام
 امانت مشرق چون بیند که در محل رضا و تفریح افتد
 و قدم بر گرفت و در پانین پانل بر طریق قوی بنوشت
قال رسول الله صلى الله عليه و آله و آله و آله
خلق الله هدایت ما و راه انوار گشت بدندان گرفته
 و گشتیها نمودند گفتند این است جوابی کامل و فاضل
 شامل و خاقان عظیم را فروخت که بدیر کفایت شد
 و با آنکه بیفتاد و چون بفرین رسید همه بدیده بدید
 مقدمات بخواه آن کسی آید که دیر عاقل و فاضل هر گشت
 از محل پادشاه و بین رفیق است از ترغیب پادشاه
 حکایت ختم کنیم و بالله التوفیق **مقام و مقام در پیشگاه**

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت آتق
 مقدمات موهوم کند و ایام قیاسات بجهت
 و کلمه که معنی خود را بزرگ کند و معنی بزرگ را خرد
 و نیکو را در حقیقت رشت نماید و رشت را در صورت
 نیکو جلوه کند با ایام قوتهای غضبانی و شهنشانی بزرگ
 تا بدان ایام طبایع را انقباضی و انبساطی بود و
 امور عظام را در نظام تمام سبب شود چنانکه آورده اند
حکایت احمد بن عبد الله خجستانی را پرسیدند که تو
 مرد خردمند بودی یا میری خراسان چون افتادی
 گفت بیاد غم و خجستان و زری و یوان حفظه باد و غم
 بدین دو بیت رسیدم که حفظه باد و غم **بیت** مثنوی که

طبع بکام شیر در است و در لکون کام شیرجوی یازگار
 ناز و نعمت جاه یا چو دانت مرک روی بروی
 داعیه در باطن من بخشید که هیچ وجه در آن حالت که بودم
 راضی نتوانستم شد خرازا بفر و ختم و هب خدیوم و از
 وطن خویش رخصت کردم و بخدمت علی بن لیث شدم مرا
 یعقوب ابن لیث و عسکر و لیث باز دولت صفاریین
 در ده اوج عینین یاز می کرد و سپه برادر کمین بود
 و یعقوب و عمرو را بر وقت باری بود و چون یعقوب از
 حراسان بغیر نین شد از راه جبال غلیت مرا از راه
 نیکین باز گردانید و بخراسان شکی قطعات فرمود
 از آن لشکر صد بر پاه کرده بودم و سوار است

در

بیت از خود داشتم و از قطعات علی بن لیث
 بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه من رسید
 لشکر کردم خواهان جوانان نیکین نکردند و گفتند
 ما را تشنه باید باده بنامی من بر آن جمله فرار گرفت
 که دست از اطاعت صفاریین بردارم خواهانم
 کردم و شب پروان شدم و به سبق در آمدم دو هزار
 سوار بر من جمع شد بایدم و نشا بور را اگر فرم و کار
 بالا گرفت و ترقی همی کردم و از خراسان مرا پیوستم
 خوشتر استخلص کردم اصل این عهد و بیت بود و
 اندر تاریخ خویش همی آر که کار اخذ عهده الله چه
 رسید که بشا بور یک شب سیصد هزار و نیار و پانصد

و بکنند و در آن
 بخلاف رسیدم و در آن
 کردم

اسب هزار جامه بخشید و امروز در تاریخ یکی از بزرگان
 قاهره لکچر است اصل آن دو شعر بود و در عرب و عجم
 مثال این بسیار است اما این یک مختار کردیم پس یاد شما
 از شعر نیک چاره نیست که بقا پسیم اورا ترتیب کند
 و ذکر اورا در دو این دفتر ثبت گرداند زیرا که چون
 پادشاه بامری که ناکر زیست مامور شود و اگر
 و کج و خریزه او آثار نماند و نام او بسبب شعر
 جادو دانه بماند شریف محمدی که گاهی گویند که از این
 که ماند از آل پیمان و آل ساسان شناسی و دلی ماند
 مدحش نوای بار بماند است و دستان و اسامی
 ملوک عصر و سادات زمان بنظم رابع و شعر شایع است

باقیست چنانکه اسامی آل ساسان است و ابو عبد الله
 ابن محمد الرودی و ابو العباس ابن عباس الشافعی و
 ابوالحسن بخاری و ابوالحسن جوینداری و ابوالحسن
 و طحاوی و بخاری و ثعلبوری و ابوالحسن الکلی و
 اما اسامی ملوک ناصرالدین باقی ماند بهمان عصری و
 عجمی و سمرقانی و سمرقانی و زینتی و ابو جبر قاسمی
 منظر و مشوری و منوچهری و مسعودی و خضاری و ابو
 حنیفه اسکافی و راشدی و ابو الفرج رونی و مسعودی
 سلمان و محمد بن نصر و شاه ابو رجاء و احمد خلف و
 مختاری و سنانی اما اسامی آل خاقان باقی ماند بزرگان
 و ملکانی و عجمی و سمرقانی و عجمی و بخاری و رشیدی و سمرقانی

و بخار می ساعزجی و علی تائیدی و پیر در خوش و سحر
و جوهر می سعدی و پیر خدای علی شطرنجی اما ساس
ال پیجوق باقی بقدری کرخانی و لاسعی و مستانی و
جعفر نمدانی و فیروز خدی و بر مانی و امیر مغزی ابو القاسم
رازی و حمید کالی و شهابی اما ساسی ملوک طبرستان
بهری کرکاتی و رافعی شاپوری و کفانی کج و کوسه
فانی و بورک و باقی مانده اسپاسی ملوک غورگل
خداوند ملکیم بابو تقاسیم فغی و ابو بکر جوهری کرک
بنه کان نظامی حمید و ضی سمرقندی و علی صوفی و قاضی
این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت و عت
و مصل و بدل و اصل و فضل و رایی تدبیر و تائید و تائید

این پادشاهان ماضیه که امروز از ایشان آشنایت و از
خدم چشم ایشان و تیار و بسامه تران که در این دولتند
که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای بسیار کردند
شعرا می مصلی پیر دند که امروز از ایشان آشنایت و بسامه
منقش و باغهای گلشن که بنا کردند و بسیار استند
امروز از این هموار گشت و باغزارات و او و پیر برادر
گوید بسیار کاخ که محمودش بنا کرد که از نعمت
بازند کرد و نبینی از این خشت بای می
عصری مانند برجای و خداوند عالم سلطان
والله این ابو علی حسین بن حسین خستیار امیر المومنین
زندگانش در از باد و خیر و دولتش منصور بکین خست

آن و ملک شهید و پادشاه حمید بغیرین فیت و سلطان
بهرام شاه از پیش او بیت برآورد و در آن هر دو را
کردند که استخفافها کرده بودند و گرافها گفتند
غارت فرموده و عمارات محمودی و سجودی و
ابراهمی را خراب کرده و مدیاح ایشان را زخمی و درخت
نهاد کس را نه بر نه بودی که در آن شکر یاد آن
ایشان سلطان خواند یا پادشاه و خودش نامه بنویسد
شعر چو کوکب از شیر ما بشت ز کوه ار محمود
گویند جهان را محمود شاه بزرگ بایش خوار
همی پیش و کرد همه خداوندان حسد و داند که اینجا
حتم محسود مانده بود حرمت فردوسی بود نظم او

و اگر محمود دانستند بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم
و ما یوس نکه اشتی **فصل** اما شاعر باید که سلیم
و عظیم الفکر صحیح الطبع جید الرویه دقیق النظر باشد
در انواع علوم مستوع باشد و در طسوف رسوم
مستطوف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار می شود
در شعر بکار می شود و شاعر باید که مجلس محاسن و
خوش گوئی بود و در مجلس معاشرت خوش روی
و باید که شعر او به آن درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار
مسطور بود و بر این اساس امر مقرر و در سفاین نویسد
و در مداین بخواند که خطا و سر و قسم فضل از شعر بقای
اسم است و تقدر و مسطور نباشد این معنی حاصل

نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر ننهد
پیش از خداوند خود میرود و چون او را در بقای خویش
ارشی نیست در بقای اسپم دیگری چه اثر باشد اما
شاعر بدین درجه رسد الا که در غفوان شباب و زکار
جوانی بیشتر اربیت از اشعار متقدمین خود هرگز نگذارد
مناخس ترین پیش چشم کند و پیوسته دوا و این آستان
مینمواند و مستحضر همی باشد و اکامی میدارد که در آمد
و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن بر چه
بود است تا طریق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود
عرب و هنر شعر در صحیفه خرد او نقش گردد و در وی در
ترقی هار و طبعش بجانب علوم میل کند و هر که را طبع و نظم

شعر را سخن شد و سخنش هموار گشت در وی بعلوم شعر آموخت
و عروض بخواند و کرد تصانیف استاد ابو الحسن ^س بهر
رخصی کرده چون غایه اسرار و ضیق و کثر تقاضیه و تقدیر
و نقد لفاظ و سرفات و تراجم و انواع این علوم بخواند
براستی که آن دانش نام است و از اینها و آرس شود
و اسم او صحیفه و زکار پدید آید چنانکه اسمی دیگر ^{دان} است
که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از محمد و موم و محمد فوح ^{ستند}
حق او بتواند کرد و بقایا اسپم او بیاید اما بر یاد شاه ^{جست}
که چنین کسیر اربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او
از خدمت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید
اسم بدو ضایع کردن و تقصیر او اوقات نمودن خاصه ^{که}

او پیر بود و در این باب تفحص که در تمام عالم از شاعر
پیر در دنیا قلم هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که بدو
تا جو از دی که به بیجا پال نداشت باشد که آنچه کمی
بهت کی خواهد داشت اما اگر جوانی بود و طبعش
بود اگر چه شعرش نیک نباشد باید بود که نیک شود
در شرفیت از ادبی تربیت او واجب باشد و تعهد او
فریضه و تقه او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ
بدریه گفتن نیست که بدید هیچ پادشاه حرم شود
و مجید بارش روز و شاعر مقصود رسد و آن
اقبالها که رود کی از آل سامان دید بدید بود
در روز شعر کسی **حکایت** چنین آورده اند که

نظر

نصرا بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و اوج دولت
انگذا آن ایام ملک او بود و اسباب تمتع و عمل
ترفع در غایت ساختگی بود خزان آراسته و شکر خرا
و بندگان فسرمان دارد داشت رستان در ملک
بچار مقام کرد پس تابستان بمرقعه رفتی یا بشهری
از شهرهای خراسان مکریم سال نوبت هرات بود
بفضل بهار باغیس بود که با دغیس خرمترین چراغان
خراسان عسراق است قریب هزار باوید است
پرب و علف که هر کی شکری را تمام باشد چون
ستوران بهار نیکو بخورند و بن و توش خورشید باز
رسیدند و شایسته میدان محراب شد نصرا بن احمد

روی همسری آورد و بدو در شهر غازی رسیدند
فرود آمد و لشکرگاه برد و شمال روان شد و میوه
ناجیت ماکن و کروخ در رسید که مثال آن در بسیار جایا
بدست نشود و اگر شود بدان از زانی نباشد آنجا لشکر
را نبود و هوای خوش بود و باد سرد و مان فرخ
و میوه های بسیار و شومات فراوان و لشکری از
بهازیستان بر خور داری تمام فستند از غر خوشن
مهرگان در آمد و عصر در رسید و شاه هرم و حمیم و جوان
در دم شد اصف از زمان خزان بستانه و داد از
غفوان زمانه بر بود و مهرگان دیر در کشید و سرما
قوت کرد و انکور در نهایت شیرینی بسیار بود

هرات صد و بیست و یک نفر یافته شود و هر یک از
دیگر لطیف تر و لذت تر و از آنهاد و نوع است که هیچ
ناجیت از نواحی ربع سکون یافته نشود یکی تر نیان
و دیگری کجندی تنگ پوست خود گلشن بسیار آب و
پسته کوفی که در او ارضی نیست و گاه باشد که از
کجندی خوشتر چمن باشد سیاه چون قیر و چون
شکر شیرین و از آن بسیار توان خورد و سبب خلط
که در او باشد و انواع میوه های دلکش میر نصرت
مهرگان و ثمرات او و بوی عظیم خوش آمد و ز کسین
گرفت و کشتن میکنند در ماکن مقابر گرفته و آنک
ببستند و کجینا پر کردند امیر را لشکر بدان و پاره

درآمد که او را غوره و در وازه خوانند سران
 هر یکی چون بهشت اعلی هر یکی را باغی وستانی پیش
 بر شال نهاده و زمستان آنجا مقام کردند و از جانب بسندج آمدند
 در آنجا ماندن آن پنج رسیدن گرفت رستانی که آشتند در قنات
 اسیر بدین خیمه فرستادند و خوشی چون بهار درآمد میوادر رسید و چون مهرگان
 آمد گفت مهرگان هر چه بخوریم بهیچین فضا بهیچین
 انداخت تا چهار سال بر این آمد زیرا که صمیم دوست
 سامانیان بود و جهان آباد و ملک بخیم و کفر مان
 بردار و روزگار مساعد و محبت موافق با این همه ملوک
 گشته و از روی طمان به جاست پادشاه را گستا
 دیدند هوای هر سه در سرا و عشق بهری در دل

در اندر

و در تنهای سخن هر یک بهشت عدن تجسج نهادی
 از بهار چشمت زیادت آوردی و آشتند که سران
 که آن آستان نیز نباشد سران لشکر و محرابان ملک
 ابو عبد الله از روی قسند و از نامی پادشاه
 بهیچس محشم و مقبول القول تراز و نبود گفتند
 پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صفتی کنی که پادشاه
 از آنجا حرکت کند که دل ما از آرزوی اهل و سر زند
 می پرد و جان ما در اشتیاق بخارا می براید رود
 قبول کرد که بنص امیر مکره بود و مزاج او شناخته داشت
 که تر با او در گیر در وی بنظم آورد و قصد بخت
 و بوقی که امیر صبح کرده بود درآمد و خدمت کرد

و بجای خویش نشست چون مهربان نهاده تخت
برگرفت و پرده عشاق بخواست و این قصیده آغاز کرد
نظم بوی جوی سولیان آید سی بوشی بار
مهربان آید همی ریک هوئی و دشتی های آن
زیرایم برینان آید سی آب چون از شطرنج
دوست خنک مارا تا میان آید سی
ای بخارا شاد باش و شادزی میرزی تو شاد
آید همی - میر و است بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی میر ماه است
بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
خون رود کی باین بیت رسید امیر جهان منتقل

الحمد

که از تحت فرو داد و پایی بر خاک نوبتی آورد دور
بخارا نهاد و بچرخ موزنه تاد و سر شک از پی او
بر بردند بر سر و آنجا در پای کرد و غمان بخارا هیچ جا
باز گرفت و رود کی آن بچهار دنیا مضاعف شد
و شنیده ام سر قد در سنه اربع و ختم ماه از بهمان
ابو رجا احمد بن عبد الصمد اعلم می که گفت جد من
ابو رجا حکایت کرد که در این نوبت و دکی چون
بسر قد رسید چهار صد و شصت و نه او بود و الحق
آن بزرگ بدین تحمل از زانی بود که هنوز این قصیده
کسی جواب نرفته که مجال آن ندیده اند که از این
مضائق ~~و این قصیده~~ ^{و این قصیده} وار غناب کو بیان

و لطیف طبعان عجم کی میرا شعر معجزی بود که
 شعرا و در طاوت و صلوات بغایت و در روا
 و عذوبت نهایت زین الملک اوسعند و مجت
 مند و الاصفهانی در خواست از وی مگو که
 این قصید را جواب کوی توانست گفت که
 نتوانم گفت **میت** رستم از ما نذران آید همی
 زین ملک از صفهان آید همی همه خردمند
 دانند که این سخن و آن سخن را چه تفاوت است
 و که تواند گفت بدین عذبی که او در مدح گوید
میت آفرین مدح و سپود آید همی که بخواهد
 زبان آید همی اندرین بیت از محاسن هفت

صنعت است **اول** مضایق **دوم** متضاد
سوم مردف **چهارم** بیان مساوات **پنجم**
 عذوبت **ششم** فصاحت **هفتم** جرات
 و هرستادی که در علم شعرا و راجب سنی است
 چون اندکی تفکر کرده داند که من مصیوم و اسلام
حکایت عشقی که بین آل و له محسود را بر انا ترک
 بوده است خود محسود و مشهور است آورده
 که ایاز سخت نیکو صورت نبوده است اما صفات
 خوب داشته بزر چهره شیرین بوده متناسب اعضا
 و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب
 مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بود و در آن

ز غلّی که از نادانان خوش بود و اینها
است که عشق را بخت کند و دوستی را برقرار دارد
و محمود مردی دین دار و متقی بود با عشق اینا کشتی
گرفت تا از شارع شرع و منهاج حریت قدسی
بعد از مکثی در محراب شربت بعد از آنکه شرب
در او اثر کرده بود عشق در او عمل نمود و زلف ایا کز لبت
عبری دید بر روی ماه غلطان سبزی بر کرد
اقاب بچان حلقه حلقه چون زره بند چون بجز
در هر حلقه هزار دل و در هر بندی صد هزار جان
عشق غنای خویش را می از دست صبر او بر بود
و عاشق وار در خود کشید محبت ما نه یکم الله صبه

سراز کریان شرع را آورد و در برابر محمود
بایستاد و گفت ای محمود عشق را بافتن میان
و حق را با باطل مخرج مکن که بدین لایت
عشق را تو بشود و چون بدین خویش از نشت عشق
بغی و برندان نیای فسق در مانی سپهر قیاس
در غایت شنوائی بود این قضیت پیسوع افتاد
از میان جان بر زبان ایمان را اند که **امنا و صدقا**
باز رسید که پناه صبر او با شکر حرکات زلفین از
بر نهاد کار در کشید و بدست یاز داد و گفت کمر
و زلفین خویش بر ایا خدمت کرد و کار بسته و
گفت از کجا برم گفت از نیمی ایا زلف را دو تا

کرد و کلاه بزرگ رفت و فرمان بجای آورد و هر دو
زلف پیش محمود نهاد و گویند که این فرمان برداری
عشق را سبب دیگر شد محمود از زو جوا بهر خواست
و فرون از رسم محمود و عادت محمود و ایاز
بخشش کرد و از غایت مستی خواب رفت چون
نسیم محرم گاهی بر دماغ او وزید بیدار شد و بخت
پادشاهی از خواب برآمد یاد داشت آنچه کرده بود
ایاز را بخواند و آن لفین بریده بدید سیاه زنی
بر دل و ناخن آورد و دوا خار عده بر دماغ او کشید
شد پیوسته میخفت و میخواست از مقربان و مریدان
کس از مهر آن نبود که بر سره آخر حاجب علی قزلباش

که حاجب بزرگ بود روی بعضی کرد و گفت
در شو و خوشی بنده و نمای عنصری در آمد و دست
کرد محمود و سرم آورد و گفت که این ساعت
می اندیشم می بینی چه رفته است در این معنی
چیزی بگوی عنصری ~~چیزی~~ گفت نظم کی عجب
سز زلف بهر کاستن است چه جای نغم
نشن و خاستن است جای طرب و نشاط
می خواستن است کار استن سر و زیر است
محمود را از آن دوستی خوش فاد بغیر مودتا
زر و سیم آوردند و در هم میخت و سه بار
دنان او پر زر و سیم کرد و مهربان پیش خواست

و از وزبدان دوستی شراب خورد و آن
دایه بزرگ بدین دینی از پیش او برخواست
و خوش طبع شد **حکایت** اما باید دانست که
بدیده گفتن در شعر رکن اعلاست بر شاخه فضیلت
که طبع خوشی یا صفت بدان درجه رساند که در پاره
معانی انگیزد که سیم از خزینه بدیده بیرون آید و
پادشاه را حسب حال طبع آورد و این همه از پاره
مرامات دل مخدوم و طبع محمد و ح میاید و
شعر هر چه فیتند از صلات معظم بدیده و حب
حال یافته اند فرخی از سیان بود پس جو کو
علامه میر خف با طبعی نیکو داشت و شعر خوش

کلی

گفتی و چنگ بر زدی و خدمت دهقانی کردی
از دماقین سیستان و این دهقان هر سال او را
دو بیت کیل خنسی غنچه دادی و صد درم سیم
نوحی و او را تمام بودی تا زنی خواست از موالی
خلف و خرج بیشتر فدا و دبه و نرسیلی در افزود
و فرخی بی برک ماند در سیان که دیگر نبود
مگر امرای ایشان قصه بد دهقان برداشت که در
خرج بیشتر فدا و است چو شود که دهقان صد من
سینه کند و سیم بخاید درم بفراید تا مگر بخرج من
برابر گردد و دهقان بر پشت قصه نمود که بقدر
از تو در بیعت و اسیر و ن از این را روی

فرخی مایوس گشت از صادر و وارده آفتاب
 که در اسراف و انکاف عالم نشان مدهوش شود
 روی بد و آلوده باشد که صابنی یابد تا او را
 گرداند که ابوالمظفر خانی بختان این نوع را تربیت میکند
 و این جماعت اصل و جایزه فخر همی فرماید و آن
 از ملوک وقت و امرا عصر در این باب مشارالیه است
 و در این کوی و اختیار **فرخی** کوی با کاروان جلد
 برستم نیتان با حلقه نیده ز دل باقیه زبان
 اتحقنکو مقصیده در صنعت شعر کرده است در بیت
 نیکی مدح خود بی نظیر است پس یکی بابت
 و روی بختان نشان دهد و ابوالمظفر تر و تیزتر

بجمله

مادیان بی داشت هر یکی را کرده در دنبال و میر
 رفتی بکرگان داغ کردی در آنوقت امیر به انگار
 رفته بود و عمید اسعد که خدا سپهر بود بخت
 برکی راست میکرد و گاه بی میر بر فرخی بندد یک
 او رفت و او را قصیده غمزه کرد و شعر میر را
 خواند عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر از فرخی
 شعری دید تر و خند فحش ستاد آن فرخی
 شکلی دید بی اندام جیش و پس چاک پوشیده و سار
 بزرگ سکرزی و از بر سر آبی بس ناخوش و
 شعری در آسمان مضمون هیچ باور نکرد که این
 سکرزی را باشد بر بیل امتحان گفت امیر به انگار

کوزه پاره پاره
 در پای ۳

میردم نزد او و تو را نیز بر دم داغگاه غنیم خوش
بود **مهر** آجانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چرا
چون ستاره در یکی آواز رود میاید و حرفان
در هم نشسته و شراب می نوشند و عشرت می
کنند و بر در سر پرده امیه آتش افروخته و ده
کوهی و کرکان داغ می کنند و پادشاه شراب طلب
و کند به ست دیگر شراب میخورد و آب می بخشد
قصیده بگو و صفت داغگاه کن تا تو را پیش او بر
فرخی آتش برقت قصیده را باید او پیش
اسعد آورد و بخواند **قصیده** چون نیکو کن روی
پوشد مرغزار پرینان هفت رنگ اندر سر آمد

کوهر خاک چمناف آموش نخل بهاس به دایم
طوطی برک رویه شیار و شش وقت نیش بوی بهار آورد باد
خند باد شمال و خواب بوی بهار باد کی نش کرده داردانه ریاست
باغ کوهاستان جوده دارد در کس نشتن لولو جفا
داردانه رسد ارغان فصل بخشان داردانه کشتا
تا بر آید جهای سرخ مل بر شاخ گل چنای دست مردم
بر آورد از چار باغ بوسه بوسه بوسه بوسه
آب مروارید کوک ابر مروارید بار راست چای کی
خفتی ز کفن یابند باغهای پرنگار از داغهای شیرین
داغهای شهریار کهن چرخم شود کاندرو از خرمی
بازد روزگار سزواند رسنه پی چون سحرانه سپهر

خیمه اند خیمه سپی چون چهار اند چهار هر یک خمیه است
 خفته عاشقی بادوست است هر یک سیزده است شادان یار
 از دیوار یار سبز با یک چنگ سطران چرب دست
 خیمه با یک خوشایق یکبار عشق بوسه روین
 ناز و عتاب سطران دور و دور و دوستی خفا
 بر در پرده ای خسرو پر و تخت از پادشاهی افروخته
 خوشیه دار کبشیده آتش چون سطر و می پاشی
 کرم چون طبع جوان و زرد چون زعفران و غنچه چون
 شاهنای نبه یا قوت رنگ هر یکی چهارده است
 اندر زینار کراں خلوت نایب مصاف اینده
 مرکبان داغ ما کرده قطره قطره خسرو فرخ سیراب



در یک کز با کسند از میان است چون سفیدار همچو
 زلف و لبران فردا سال تاب خور همچو عجمه دستان
 ساخزوده استوار سیر عادل بو اظفر شاه با پوست گل
 شمشیر شیر کرم و پادشاه شهودار هر که اندک است
 یازمی در کفنه کشت نمش بر سرین و شاه دوروش گل
 هر چه زنی و داغ کرد از روی دیگر سیه در شاعران
 بالکام و وزیر از ابافار چون عیبه احمد این
 بشینه چرخان فرومانه که هر کز مثل این کوشش افرو
 نشه بود حبه کار با کعبه است و فرخی رازش
 و روی با میر نهاد آفتاب زرد پیش میر گفت
 ایچده اند که تو را شاعری آورد که تا دقتی روی

در نقاب تراکشید چشم روزگار مانده اوند چو
و حکایت کرد آنچه رفته بود پس میرفرخی را بار
داد چون در آن خدمت کرد میر دست و جانی سیکو
نامزد کرد و پرسید و بنوخت و با عفت خویش
دار کرد چون دوری چندی در گذشت فرخی ز بغات
و باو از خرمین این قصیده برخواند بار و ان صد
برقم زیست آن چون تمام خواند میر شاعر بود از این
سخنهای که عیب بعد گفت که باش میسیر فرخی
خاموش شده تا غایت سستی میر بغات و این قصیده
داغگاه بر خواند میر حیرت آورد و روی نفخشی آورد
و گفت هزار کرده آورده اند همه روی و چهار دست

و پافیه تو مردی بکوی معیاری چینه اندک توان رفت
بجز تو زبانه فرخی را شراب تمام اثر کرده بود چون
آمد و دستار از سر بر گرفت و خود را در میان سید
افکند یک کف پیش کرد و در از روی دشت پرورد
و بیار چپ و راست و ایند که یکی توانست گرفت
آنخواه را بر باطن ویران در کن رشک گاه پدید آید
که کان در آن رباط شده نه فرخی غایت مانده
بود در دهن رباط دستار بر زیر سر نهاد و حالی
خواب رفت از غایت مانده کی و سستی که کان
چهل و دو بودند و میر را کفنه بخندید و گفت
مردی بقبلت کار او بالا کیر داورانگاه دارد و

و کرکان را نیز نگاهدارید چونکه او سپه ار کرد و مراد
 کشید شال پادشاه را استمال نمودند دیگر روز بعد
 طلوع آفتاب فرخی برخاست هر خود برخاسته بود
 و نماز کرده فرخی را بار داد و بخواست کرکان را
 بحاجت او سپردند فرخی را اسب و ساخت خاصه
 فرمودند و خیمه دهنه اشتر و پنج سربنده و جامه پوشیدنی
 و کتزدنی کار فرخی در خدمت او عالیه و بجای نام داشت
 و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را بجلو دید بجان
 چشم نگریست و کار او برسیه آنجا که برسیه ناپت
 غلام سپید کرد پس او بر بستندی حکایت
 در نه عشر و خمسائه پادشاه اسلام سخن برین بگشاید چنانچه

بحد حاسن شت طروق بسیار نگاه آنجا تمام افتاد
 من از هرات بر سیل اشجاع رومی به آنحضرت آوردم
 و نه اشم از برک تجمل هیچ قصیده نگفتم و نیز یک
 اشعار شعری رفتم و فتاح از او کردم شعر من به یاد
 از چند نوع مراد بخت براد او آمده من بزرگبای
 فرمود و مهر بیا و جب داشت روزی از روزگار
 پیش او شکایتی کردم و کله نمودم مراد او گفت
 تو در این علم رنج برده و تمام حاصل کرده از آن
 اثری نباشد و حال من همچنین بود هرگز هیچ شکر
 ضایع نمانده است و تو در این صنعت خطی دردی
 و سخت هموار و غلبت و روی در ترقی دارد

باشد تا پسینی اگر روزگار در اول مضایقی کند در
 محال برادر تو کرد و پیر من پیر شمس ابراهیمی
 در اول دولت میثا بشهر قزوین از عالم قاجار
 تحویل کرد در اسب سلطان ملک پسر درین پست شعو
 من رفتم و فرزند من آید نصف صدق او را بخدا
 و بجهت او سپردم پس ابراهیم و جاکلی پیر نمی من
 تحویل کرده افتاد شاعر ملک شاه ششم و سالی در دست
 پادشاه روزگار که ایشتم خبر از وقتی از دور او را
 نتوانستم دیدن و از احوال او جاکلی مکن و یکدیگر
 نیا رفتم و خرج من زیادت گشت و دوام در کردن
 من در آمد و کار در سر من بچیه و خواجہ بزرگ

و در آن وقت
 که مردیست

نظام الملک محمدان در حق شمس اعتقاد نمی داشت از آنکه
 در معرفت آن است نه است و از آنکه تصوف به یکس
 نیردخت روزی که فردای آن میضان خواست بود من
 از هر خرج مضایقه عیسی و انکی نه ایشتم در آن وقت شکی نزد
 علایق و له میر علی فرامرز رفتم پادشاه زاده بود
 و شعر دوت و نیم خاص سلطان بود و او اما داد و
 حرمت تمام داشت و دستخ بود و در آن وقت منصب بزرگ
 داشت و مرا تربیت کردی کفتم زنه کانی خد او نه در از
 با ذمه حسن کاری که بزرگ کرد پسر تو بانه کرد یا بچیه
 چه را بیا بید پسر را بیا بید چه رسن مردی صمد و محسن بود
 درین صناعیت مرزوق و خد او نه جهان سلطان شیه

الب اعلان داد حق او عفت دی بود آنچه از او آید
من نیاید که مرا حیا می شایع است و نازک حبیبی آن
یار یک سال خدمت کردم و همنوار دنیا و ام بر او دم
و دانی نیافتم دستوری خواهد بود راغب بود و دو
وام بگذارد و بان باقی که بماند سازد و شکر است
قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی تقصیر کردیم
بعد از این نکسیم سلطان نماز شام باده دیدن بر آید باید که
انجا حاضر باشی تا روز کار چه دست و ده حالی صد و نیم
فرمود تا برک رمضان سازم و بر فور مهری بیاوردند
صد دنیا ریشا بوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه
باز گشتم و برک رمضان ساختم و نماز دیگر بر سر پروردگار

شدم قصار احمد الله و له همان ساعت در سینه خفته
کردم گفت سر بردی و بوقت آمدی پس فرود آمد
پیش سلطان شهنشاه قنبر سلطان اندر سر پرده بود
کمان کرد و در دست عدا الله میزد دست راست
بدو دیدم و خدمت کردم امیر علی بنوینا سویت و بنا
دیدن شوق شد نه کسی که ما و سلطان عظیم شادمانه
شد عدا الله و گفت ای پسر بر بانی دین باد و خیر
بگوی بر فراریند و منی گفتن با حق ایامه چار و ان بانی
کوئی بماند چنان شهر یاری کوئی نفس زده از زحمت
کوئی در کوشش سحر کوشاری کوئی چون عرضه کردم که
علی تحسینا که در سلطان فرمود بر و از آخر هر

خوابی کشمی و در این حالت بر کنار آخر بودیم هر یکی اسبی
 نامزد کرد و بسیار درنده و بکمان من دادند سید دنیا
 نیشا بوری از دیدی و سلطان مصطفی رفت و من رفتم
 غار شام بگذاردم و بخوابیدم بر خوان میر علی گفت
 ای پسر بر مانی این تشریف که خداوند جهان فرمود
 هیچ کفخی حالی و بستی بوی من بر پای جسم و دست
 کردم و چنانکه آمد حالی این بستی کفتم سلطان چون
 خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر بگشاید چون
 آب یکی ترانه از من شنید چون باد یکی در کف خشم
 چون این دو بستی او کردم عمار الله و گفت جاکمی و
 مرا هزار دنیا رفاه
 ابراش زبیده است فردا بر دامن خواجه خوانم

عمار الله و الله جسته است
 و بستی در سلطان
 مرا هزار دنیا رفاه

تا آنکه جاکش از خانه فرماید و اجارش بر پان نویسه
 گفت مگر تو کنی که دیگر از این جرات نیست و او بر آب
 من باز خواسته و لقب سلطان بخواند و الله من بود علی
 مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت هر معزی آن زک
 بزرگ را ده چنان ساخت که تا دیگر روز نماز پیشین نبرد
 دنیا بخشید و هزار دودیت نیز جاکمی و برات هر کن
 غلام من رسید بود و چون ماه رمضان شد مرا بحبس خواند
 و با سلطان نهیم کرد و قبال من وی در ترقی آورد
 بعد از آن پیوسته بیمار من داشتم و امر فرمود چه دارم از
 غایت آن پادشاه مراد و دارم از دینار و تسک
 خاک او را با نوار رحمت خود خوش کرد و نادیده وجود

اسحق همه سر اوست بودند اما بچس شمر دست تاز
 طغانشه الب ارسلان نبود و مجاورت و معاشرت او
 همه بشعر بودند میان او همه شعر بودند چون عریضه الله
 قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور یوسف و شجاع قوی
 و احمد بهی و قتی و نسیمی اینها مرتب خدمت بودند و
 در دونه بسیار بودند و هم از او روزی و مخطوط کردند
 و احمد بهی نزدی ساخت و دونه هزار می پاشید
 بودند و ابو محمد سر درشته رکاه داشت و احمد بهی
 دو مهر و دیگه و ضرب میرا بود حسیطه که دینه خست
 تا دوشش نزد یک برآمد عظیم طیره شد و الطبع رفت و
 جایی آن بود و آن غضب به رجه کشید که هر ساعت

تیغ سیکر و دونه میان چون برک درخت مسی لرزید که
 پادشاه بود و کدک و قهوجیان زخمی ابو بکر ازرقی بر داشت
 و از دیک سطران شد و این و بستی بر خوانه و بک کرنا
 و دوشش خست و یک زخم قدر تاخن نیمی که بستی دادند
 آن نقش کرده بود و نشانه یار در خدمت شاه روی نهاد
 با منصور با یوسف در سینه و خسمه که من بھرت قدام
 مرا حمایت کرد که امیر طغانشه به بین چینی چنان شایسته
 و خوش طبع گشت که بر چشمی ازرقی بود و دادند
 خواست پانصد دینار در دمان او سیکر دتا آنکه یک دست
 مانده بود و نوشت طاهرانه و بخش کرد و سبب آنکه
 پنی بود از دقتی بر برود و حجت کند و در حکایت

در شهر سمنانی و سبعین و قسما صاحب غرضی قسطنطنیه
 ابراهیم بر داشت که پسر ابوفالد و محمود قصد آن
 که بجانب عراق رود نزد ملک سلطان باغرت کرد
 چنان ساخت که او را ناکا گرفت و محبت و محاسن
 و نه میان او را بنده کرد و بچار فرستاد و از جلد بی خود
 سلطان بود او را بچهارستان بقلعه نامی فرستاد و بوقت
 نزد سلطان فرستاد و بچهارستان در بند تاریش و ملک بای
 تاجه در بند تاجه در آن ساید انگس که زینت سلطان
 که زهر شود ملک تور انکرایه این در پیشی علی خاص نزد
 سلطان برد از هیچ کرد و در باب انصاف و نه
 که حبسیات سود در علو بچه در جاست و در فصاحت بچه

پای وقت باشد که من از شمار او سی و خاتم موم می آید
 من راست شود و جانی آن در این که آب چشم من
 جمله این اشعار بر او خوانند و بشنید و هیچ اثر کرد هیچ
 موضع او گرم نکشت و از دنیا رفت و آن آزاد مرد را
 در زندان نگه داشت و مدت او سبب قربت ابوفالد و حسن
 دو از ده سال بود و در روزگار سلطان ابراهیم و سبب
 قرب او ابونصر پارسه را هشت سال بود و چندی آن
 قضایه غرور و نهایی که از طبع و قادر او را در است
 پنج مسوع بنفاده بعد از بیست سال ثقه الملک حاکم در شکر
 او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت
 همه عشره حسن بر برد و این به نامی در آن خانه از بزرگ

در من نه اینجا تفوسم که اینجا را بر چه حمل کنم بر ثبات را
یا غلبت طبع یا بر قوت قلب یا بر به دلی در جمله شود
نیت و نه یدیم هیچ خردمند که آن دولت را به بر خرم و
احیاء محمدت کند و از سلطان عالم غیاث الدین و آلتها
محمد ابن ملک شاه به در محمدان در واقع میر شهاب الدین
قلمش لب غازی که داماد او بود و بخواجه شریفه مخم
در حبس داشتن نشان به دلی است زیرا که از دو حال بر پون
نیت یا صلح است یا منفه اگر منفه است او را حبس
داشتن ظلم و اگر منفه است منفه را از نه که داشتن هم
در جمله بر سر آمد و این به نامی نادان قیامت با حاکمان
ملک سامانیان در روزگار خضر ابن ابراهیم طراوی عظیم

داشت و شکر سیاستی و محاسنی که پیش از این نبود
پادشاه خردمند عادل بود و ملک آرامی مادر الهه
و ترکستان او را مسلم بود از جانب خراسان فراغتی تمام
و دوستی و خوشی و عهد وثیق برقرار و از هر بخش او یکی
آن بود که چون بر نشستی بخواجه کبریا معصه کر ز زرین
سین و پیش اب او بر دهنی و عظیم شاعر دوست بود
ایر عشق و استاد رشیدی و بخار سانوچی و علی بانهی و پیر
ارغوش و پیر یوسفی و علی سپهری در خدمت او بودند
صدای گویا در این شهر و در این شهر و در این شهر
ایر لشکر که در آن وقت خلق تمام یافته و تخی قوی کرده
چون عثمان ترک و کنسیران خورده و اسبان را

دشمنهای زو و جبهای فاخر و ناحق و صارت فراوان
در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بطرز درت دیگر شوا و را
خدمت بایست کردن و از اسناد رشیدی همان طبع شد
که از دیگران و وفای نمی شد اگر چه رشیدی جوان بود اما
در آن صنعت عالم بود ایستی زینب ممد و ده او بود
بزرگ پادشاه قریب تمام داشت پیوسته رشید را استوار
و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و لقب
شید شوالی یافت و پادشاه را در حق او عفت می پی
آمد و صلتی که آن بخشید روزی و غنیت رشیدی از عمو
پرسید که رشید شوا رشید را چون می بینی گفت
شوا غایت نیک و نافع است اما قدری نکش و بسایه

پس روز کاری برآمد که رشیدی در رسیده خدمت کرد و شوا
بخشید پادشاه او را پیش خواند و بتغریب چاکر عادت
ملوکت گفت هر شوا را پرسیدم که رشید می چست
گفت نیک اما بی نمک باید که درین معنی می گویند
رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و نشست و بید
این قطعه گفت قطعه شعری مرا به بی شک عیب کردی
روا بود شایه شعر من چو تکر و شهادت و نذرین
نمک نمک نایه شغف و تسلات گفته تو نمک ای قضا
ترا باید چون عوضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد
و در مادر او را الهه عادت و سبقت در مجلس پادشاه
و دیگر مجلس زر و سیم و طبع نقل نهند و از اسیم

یاخت کینه و در مجلس خضر خان چهار طبق زر سرخ نهاده می
اورد هر یکی دویست و پنجاه دینار و از آنست بخشیده می دین
و در چهار طبق رشید را فرمود و او را حرمی تمام پیه پیه
گشت زیرا که چنانکه مدوح شمس نیک شاعر معروف کردگار
نیز صید کران بادشاه معروف شوند که این دو حسن تبارند
حکایت استاد ابراهیم فرودسی از دایقین طریقت
از دلی که آنرا باز خوانند از ناحیه طبرستان بزرگ دهی است
و از وی هسزار مرد پروان آید فرودسی در آن شوکتی تمام
داشت چنانکه بخل آن ضیاع از اشال خود بی نیاز بود
از عجب که تخریش نه است و شامانه بشهر میگرد و همه
او آن بود که از صد آن کتاب چهار خسر کند و آن کتاب

تمام کرد و آنچسب باقی نداشت و سخن را با سنان عسکری
در خدمت بایامین رسانید و کدام طبع را قدرت آن
باشد که سخن را بداند و بعد رساند که او رسانید و در نامه که
زال می نویسد بایام بازنده ران در آنحال که بار و دایه
شاه کابل پیوسته خواست که نظم کی نامه فرستد و در کمال
سر اسرود و دوزی و سلام نخت از جهان آفرین یاد کرد
که هم داد فرمود و هم داد کرد و در و باد برسم نیرم در و
خداوند بشیر و کوپال خود چنانچه چهره مستکام کرد
چنانچه اگر کسی نه رنبرد خواننده باد آورد گاه نشسته
خون را بر بیا بدوی نه رنبر ساخته فرستد از مرکز
افراخته مس در عجم سخن بی نصاحت نمی بینم و در بیانی

سخن عجب نیز نم و چون فردوسی شاه تمام کرد سخن
 علی دیم بود و راوی بود و گفت و از شعر حق قطیبه که عادل
 طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر
 کجی خیم از این نام از نامه ان شهر علی دیم بود و
 راست بر نیامد جز خستش بر او ام گفت انداختن
 زهره ام حق قطیبه است از آزادگان که از سن بخوابد
 سخن را بجان نیم که از اصل و فرع خراج هم غلط اند
 میان دو ج حق قطیبه عادل طوس بود و قدر او را
 واجب داشت و از خراج فرو نهاد و لا جرم نام او
 تاقیات بماند و پادشاهان همه خوانند پس شاهان
 علی دیم در وقت جد داشت و فردوسی بود و کفر بر گرفت

و فردوسی بغیر نهند و بیای فردوسی خواهد بود که
 حسن کاتب غرضه کرد و قبول افتاد و بعد از خواهر نهاد
 اما خواهد بود که کاتب زحمان داشت که پوسته خاک تخته
 جاده اوستی انداخته و محمود با این جماعت تشریف کرد که در
 چه دم گفته بخوابد و در دم و این خود بسیار است که او را
 راضی است و معتزله مدب و این بیت را اعتراض او میل
 بیت یسینه کان آفرینه را نه یسینی مرغان چسبند را
 و بر فرض او این تبادلت که گفته خیم نه از کیستی چو در اینجا
 را بکجه سوج از آن تباد چو نهاد گشتی در آن ساخته هدایتها
 بر افروخته بیان کی خوب گشتی خودس بر آستین چشم
 خودس پیر به و اندرون بیای همه هستی بی

اگر خند خواهی بگرسمانی بزدنی و عیسی جایی
کوت زین به آید کن من است چنین دان این راه است
بهین نامم هم بدین بکنم یقین دان که خاک چو جسم
و سلطان محمود می تقصیب بود در این بخشید گرفت مسموع قضا
در جوشفت نرادر دم بحکم فردوسی به غایت بخور شد
بکوبان رفت و بر آمد و فغانی بخورد و آن سیم سیان چندی
فغانی قنعت کرد و بیست محمود به است شب از خونین
رفت و بگری به کال سمعیل و راق پر از رقی فردا آمد
ششاد در خانه او توارمی بود تا طالب محمود بطوس
رسید و باز گشته چون فردوسی امین شد از هری رودی
بطوس آورد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان آمد بزرگ

بچه شیراز که از آل ناهنه در آنجا پادشاه بود و آن خانه است
بزرگ نسبت ایشان بزرگ و شکر یار پیوند پس محمود را بجا کرد
در دیباچه می خد و بر شیراز خواند و گفت که من ایشان
بنام تو کنم از نام محمود که این کتاب همه آثار و اخبار آن
تست شیراز او را بخند و سیکو بنیافرمود و گفت ای
استاد محمود را بر آن گشته و کتاب تو بشیر علی عوض کردند
و تو را تخلیط کردند و دیگر تو مردی شیشه و هر که تو را بخاندان
چمبر کسند او را هیچ کاری نرود که ایشان را خود زرقه است
محمود خنده او نه کار من است تو شاهنامه با هم او را کن
و حجو او بمن ده تا بشویم و تو را اند که چسبیری به هم محمود
تر خواند و رضای مطلبه پنج چنین کتاب ضایع نماند

دیگر روز صد هزار درهم فرستاد و گفت هر چقدر بخواهی بیا
این میت ببرد و آن دخترش کن فرستاد و سی آن میت را
و بفرمود تا آتشسته فرود سی بر سر او داشت و آن جو
نه رس گشت و از آنجا این خدایت با نه عظم در آنجا کردند
کان ریختن بهر بی و غلته کن اگر چه شان حیات
کنم چه محمود را صد حایت کنم پرستار زاده نیاید بکار
و که چند باشد چه شهریار به نیکی بنده شاه را دستگاه
و که نه در این نه می بکار چه اندر بتا دش بزرگی خود
تافت نام بزرگان شوند ای سیکو خدایت که شکر
محمود را محسود از او متا داشت در نه اربع خست
نشا بر شنیدم از امیر سوزی که گفت از امیر عید از ذاق

شنیدم بطوس که گفت محمود وقتی بهند وستان بود
از آنجا بازگشته بود و روی خست بنین نهاده مکر بر راه او
تمردی بود و حصار می استوار داشت و دیگر روز محمود
بر در حصار او منزل بود و رسولی نزد او فرستاد که فردا بآ
پیش آلی و خدمت می یاری و تشریف میوشی و باز کردی
دیگر روز محمود داشت و خواجه بزرگ بردست راست
همی راه که فرستاده بازگشته بود پیش سلطان همی آمد
سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشه خواجه
شعور که خراج بکام من آید جواب من و کر و سید ان
محمود گفت این شعر است که مردمی از او همی یافت
این چاره ابو القاسم فرود سی راست که بیت و خیال

بج برد چنان کتاب تمام کرد و هیچ شرنه بدید محمود گفت سر بخت
که من از آن پشیمان شده ام که آن آزاد مرد از من مجرم
ماند بغزین مرایا دو تا اورا چسبیدی فرستم خواجه چو
بغزین آمد بمحمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار
فردوسیر البغزین بیل دهند و بشته سلطان بطوس برند
و از او غده رخو انده خواجه سالسا بود که در این بود از این
کار را بطرازید و اشتر کسی کرد و آن بیل بشارت بطراز
رسید از دروازه رود بار اشتر بدی رفعت جازه در
بدروازه رزان سیر و نهمی بودند در آن حال نه گری بود
بطرازان تعصب کرد و گفت من را نکند که حب از او بگویند
مسلمانان برند که او را فضا بود هر چه مردمان بختند

بان نشسته در گرفت بر در آن دروازه باغی بود که
او را در آن باغ دفن کردند و امر دهم در آنجا بست
من در سنه عشر و شصت و شصت آنجا که از بارت کردم کونیه از
فردوسی دختر میانه سخت بزرگ و آن صده سلطان را از آنجا
بدور ساند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستیم صاحب
برید حضرت نبوت و بر سلطان عرضه کردند سلطان
شال داد آن نشسته را از طبران سپردن کنند بدین فضلی
که کرده است طغان بکند و آنال بخواجه امام ابو بکر
استحق کرامی دهند تا رباط چاه که در راه مرو نشسته
از قه طوس عمارت کنند چون شال بطوس فرستاد
اقبال نمودند و عمارت رباط چاه از آنال است حاجت

در آن تاریخ که من بنده ارادت خداوند شهبه ملک
بجای بودم آن بزرگوار در حق من عفت ادبی قوی داشت
و در تربیت من جستی عهده مرا محترم را و کان شهر نجیب
عمید صفی الله بن ابوبکر محمد بن حسین روانشاهی زوعمه
قطره انجمن پیوسته جان بود و پیری نیک مستوفی
بشرط و از ادب و ثمرات آن با محسره در دهان
و در زبانش ممدوح و در اینحال که خدمت حاضر بودم
مکرر مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بنویسد
عمید صفی الله گفت نظامی اینجا گفتند بی و او جان
لکان کرد که نظامی غیری است گفت حد شاعری نیک
و سر دی معروفست چه که فراتر رسیده و مرا بنویسد

در پای کردم چون دانه خدمت کردم و بجای خویش
نشستم چون اوری چند در گذشت بر عینه گفت
نظامی بنام ملک گفت آن نیک در دهان بنشیند
عمید گفت من این نظامی را میگویم آن نظامی دیگر است
این نظامی را خود شناسم هم آید و ن پادشاه را دیدم که
تغییر شده در حال روی سومی من کرد و گفت خبر تو نظامی
گفتم بی انچه او نه دو نظامی دیگر نه یکی سرفه می است
و آنرا نظامی غیری گویند و دیگری است بوری و از نظامی
اشیری بنامند و من بنده را نظامی خود می گویند گفت تو
بهی یا ایشان بر عینه دانست چه گفته است و پادشاه
تغییر دید گفت انچه او نه آن نظامی سعیده و دیگر

بهره بفرزند و شور و زبان آورند ملک بریل پست
گفت باش تا این رایجی که قدحی بخورد و مجلس را برانم
آنان این سه نظامی شاعر ترکت هر یک گفته اند
دیدم ام و تجلی معرفت نام این را ندیده ام و شعرش
نشانی و ام اگر در این حسنی گرفت بیتی دو بگویدین طبع
اورا به بنیم و شعر او شنوم بگویم که ام بهتر است از این
ملک روی من کرد و گفت تا آن نظامی تا مادر خجسته
آنچه عیبی نخواهد بگوید این وقت مراد صحت سلطان
طبعی بود فیاض و خاطری و تاج اکرام و انعام آن
پادشاه مرا با آنجا رسانید بود که همیشه من چون
گفته بودم بر کفم و تا دو بار دور بگشت این پنج

بیت بگفتم و بر پادشاه عرض کردم قطعه در جهان نه نظامی
ایشان که جهان را زار افغانه من بود را پیش تخت شهم
واند و در هر پیش سلطانند تحقیق که در سخن امروز
هر یکی سخن فرستاده که چه بگویم چون روان سخن گویند
و از چه سخن فرستاده من شرم گشتان چو درایم
هر روز کار خود فرستاده و من چون عرض کردم همیشه
صفی الله بن خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامی را
بگذار من از جمله شعرا و ادباء و عواق و خراسان
طبع آن شناسم که بر آنجا حال حسین پنج بیتی تواند گفت
باین شایسته و جزالت و غنایت مقرون با الفاظ
غضب و شجون معسله بگشتاد و باش ای نظامی تو را

در سبط زمین نظیر نیت انجده اوند طبعی و در لطیف و خاطر
در آن فصل تمام باقبال پادشاه وقت و نیت او
افزودن ده گشت و ازین هم زیاده کرد که گشت
و روز افزون روی پادشاه و اندر برافروخت
و تاباشی در طبع لطیف او پدید آمد و مرا تحسین کرد
گفت کان سرب و رسا را از این عید تا عید کوفته کشان
تو دادم و عالمی نفرت چنان کردم و اسحق یهود را
نفرت دادم صمیم باستان بود و وقت کار کوهر بسیار
بکه افتد و مدت مقدار روز دوازده هفتاد و سه
بدین دعا کورسید و عقاد آن پادشاه در حق من شد
یکی هفتاد و سه از دین تبارک و تعالی خاک غریز او را

شبع رضا پر نور کرد اندیشه و کرد متعالی سیم در مایت علم
نجوم ابو ریحان پروانی در کتاب تقسیم فی ضاعه
التجیم بیاب اول گوید که مرد نام منتهی را سزاوار نشود تا
در چار علم او را غارت تمام نباشد اول مندره دو حتم
سیم بیات چهارم احکام مندره صناعیت که از آن
شناخته کرد و احوال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و
مجمعات آن نسبت کلی هر مقدار را است و آنچه او
مقدار است و آن نسبتی که مر از است به آنچه او را
اوضاع و اشکال و شملت بر اصول آن کتاب
اقتیدس بخار که ثابت این قوه دستی کرده است
حساب صناعی است که اندر او شناخته کرد و حل

انواع اعداد یکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر فروغ آن
چشم تصنیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر
و شملت اصول از کتاب ارسطاطلی فی سیر و مع از کتاب
بوصف لغز او ای ماصد باب پنجمی تا هیات شناخته کرد
از احوال اجزاء عالم عدسی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان
و نسبت ایشان یکدیگر و حرکت و ابعاد و بیان که میان ایشان
و احوال حرکات هر کوکب راست و افرا که را و تعدیل
که را و قطب و دایره و این حرکات تمام شود و شملت
در این علم کتاب مجتبی و بهترین تفسیر و بهترین ترجمه
آن تفسیر سبزی است و محقق شافعی و فسر و این علم
از چاه است و علم تقویم اما احکام از فروع علم طبیعی است

و خاصیت آن چنانست است و مقصود او است لای است
بر اشکال قیاس یکدیگر و قیاس درج و برج و قیاس آن
حوادثی که حرکات ایشان فایض شود از احوال ادوا
عالم و ملک و مالیک و بلدان و مواجیه و تحویل
و سایر و اختیارات و مسائل و شملت بر این پنج
که بر شدم تصانیف ابو حشر بنی و احمد بن عبد کلیل بن
د ابوریحان بیرونی و کوشیار جلی که مروری بود
از کی نفس از کی خلق و از لوازم این صنعت
نتیجه که احکام خوا کفست باید که سهم این مطالع
دارد و خداوند خانه سهم لغز سعید و در سوختی
محمود و آنچه گوید از احکام بصواب نزدیک آید و از

شرایط منجم آن است که محل اصول کوئین را در کا
متر پیوسته مطالعه کند و در قافیه سودی جامع شای
مکرم تا معلومات و تصورات او تازه باد حکایت
یعقوب استخوانی می بودی بود انا فیلسوف دنیا
خویش بود و حکیم روزگار خود و نجات مامول او را
قربتی روزی پیش مامون در آمد و بر زبانی از انچه
اسلام نشنیده آن مرد گفت تو هر دس دمی باشی
چسب بر زبانه اسلام نشینی یعقوب گفت از
برای آنکه آنچه تو دانستی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی
آن شخص او را بنجوم شناخت و از علوم دیگرش خبر
نداشت گفت بر پاره کاغذ چسبیری بنویسم اگر تو

بیرون آری که چه نوشتی تو راستی دارم پس که بستند
از آن شخص ردائی و از یعقوب استری و ساحتی که هزار
و بیار از زیدی می بردارستاده بود پس دوات خواست
و کاغذ و بر پاره کاغذ چسبیری نوشت و در زیر نهان
خلیفه گذاشت و گفت که بیا یعقوب استخوانی خاک
خواست و برخاست و ارتفع گرفت و طالع
دست کرد و زبانی بکشی بر روی تخته خاک و گوشت
تقویم کرد و بر بروج ثابت و شرایط خبی و صنایع
آورد و گفت بر آن کاغذ چسبیری نوشته است که آن
چیز اول نبات بوده است و آخر حیوان شده است
مملکت دست زیر نهانی کرد و آن کاغذ بیرون آورد

در آن نوشته بود عصای موسی مومن غلیم عجب کرد و
 نمود پس روی او بسته و دو نیمه کرد پیش مومن
 گفت دو پاست به کتم این سخن در بعد ادفاش گشت
 و از بعد ادب عراق و خراسان سرایت کرد و ترش
 فقیه از فقهتای پنج از آنجا که تعصب و نشسته است
 کتاب نجومی بدست کرد و کار دی در میان آن نهاد
 که بعد از او در دو جهان کار در بر سر یعقوب بحق
 کند می شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جویند
 او را ملاک کند منزل منزل همی کشید تا که مایه فرست
 و بر آمد و جامه پاکیزه پوشید و آن کتاب با ستین
 نهاد و در و بر برای یعقوب کرد چون بر سر آمد

رسید بسیار مرکب دید با ساخت ز رایت و چه آنی
 تا ششم و چهار معارف دیگر و شامیر بعد از سر برداشت
 شد در حلقه پیش یعقوب رفت و شای او بخت و گفت من
 خواهم که از علم نجوم بر مونا چسبیری خوانم یعقوب گفت
 تو از جانب شرق تکشتن من آید می نصلم نجوم خوان
 و بسکن از این پیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم کمال
 رسی و در است محمد صلی الله علیه و آله از ستخان بزرگ کی
 تو باشی آنند بزرگان عجب داشتند و بیشتر تر آید و کار
 میان کتاب پرورن آورد و شکست و بنده خست و زانو
 خم کرد و پانزد سال تعلیم نمود تا در علم نجوم رسید بانجا
 رسید حکایت آورده اند که سلطان محمود بن ناصر الدین بخارا

غزین بر بالای کوشکی چارده نشسته بود باغ هزار خست
رومی با بورجیان کرد و گفت من ازین چارده بکدام پرت
روم و هر چارده راه گذار داشت چون حکم کرد با کسی
بر پاره کاغذ بنویس و در زیر خالی من نه بورجیان بطلان
خواست و ارتفاع بجفت و طالع درست کرد و عتی
اندیشه کرد و بر پاره کاغذ نوشت و در زیر پایی او
بگذاشت محمد و گفت حکم کردی گفت آری محمد و گفت
تا بکشد تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که بجانب شرق
بود در می تخمین کهنه و از آن دیویرون رفت گفت
آن کاغذ بیاورید آوردند بر آن نوشته بود که از این
چارده پیکر پرویز و دو از سومی دیویشترقی

در می تخمین کهنه و از آن دیویرون شود محسود بخواند
طیر هشت و گفت او را از میان سرای فرو داند ازین
کردند که او گفت مگر بکس را دایمی بسته بودند بورجیان
بر آن دام آید و دام بدید و آهسته بر زمین آید چنانکه
میچ اکلانشه محمد و گفت او را بر آید بر آوردند گفت
یا بورجیان این حال دانسته بودی گفت ایچه دانسته
بودم تقویم از غلام بسته و تحویل پرویز کرد و احکام از روز
نوشته بود که در این روز مر از جاسه بنده می نیکینه و
لیکن سبقت بر زمین آیم و تن دست بر خیرم آید
نه بر مراد محمود بود و سیره ترشه و گفت او را بقتل
دارید پس بورجیان را در قلعه غزین باز داشتند

در آن مجلس بانه آورده اند که در آن شاه کسی حدیث
 بورجان با محسود نیارت گفتن و از غلامان کفیل
 نامزد بود که او را خدمت میکرد و بواج او سیر و
 شد و درمی آمد روزی این غلام سیر مرغزار غریب گشت
 فال گوید او را بخواند و گفت در طالع تو چپ نه گفتن
 همی منیم و نه به تا بگویم غلام درمی دوید و او فال گو
 گفت غریزی از آن تو در نمی است و تا پشه روز
 دیگر از آن رنج خلاص گردد و خدمت پرست و باز غریز
 کرم کرد و غلام گرفت تا بجهار و بر بسیل شد این
 حادثه بخواجه گفت بورجان را خنده آمد و گفت ای
 ابد نه اتی که بچنان جا بیایید ایستاد و درم خبر کردی کنه

خواجه بزرگ حسن مینه می رهند از شاه فرصت طلبی
 که حدیث بورجان بگوید آخر در شکاکا به سلطان شطرنج
 یافت سخن کردان کردان می آورد تا به علم نجوم نگاه
 گفت که چچاره بورجان چپ و دو حکم به آن سیکول
 کرد و به ل تشریف و خدمت به وزنه آن یافت محمود
 گفت که به آن انچه اجد من یافته ام و سیکونیکه این
 مرد را عالم نظیر نیست که به علی سینا و سیکین هر دو حکم
 بر خلاف رای من بود و سخن بر وفق رای پادشاه
 باید گفت تا از ایشان بهره ندهی باشی آرزو اگر کنی
 حکم خلاف شدی او را به بودی فردا به سیرای
 او را بیرون آورند و اسب و ساخت زر و جبهه بگی

دستار قصب و نهر اردشیر و غلامی و کیزی اودا
 و مندر پس هازور که قال کو گفته بود اوریجان را بر
 آوردند و این تشریف جبین نسخه بدور سید و سلطان
 ازاو عذر ما خواست و گفت یا اوریجان اگر خواهی
 از من مدام برخوردار باشی سخن بر مراد من بگو
 نه بر سلطت علم خویش اوریجان از آن پس ریت
 بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است
 حق و باطل باید با او بود و تفسیر بر وفق مراد او
 کرد اما چون اوریجان بخانه رفت افاضل تنبیه آینه
 حدیث قال کو بایشان گفت شکفتی مانند کسر تار
 و اود را بخواند نه سخت لایم یافتند و هیچ چیز نداشت

پس اوریجان گفت طالع مولود داری گفت دارم
 طالع او را بگریه سهم آتش بر طاق درجه ^{قادر}
 بود تا هر چه میگفت اگر چه بر عیا همی گفت بصواب
 نزدیک آمد جلالت این بنده را عجزه بود که ولادت
 او در بیت هشتم صفر نه عشر و خسمانه بود و ماه بابا
 آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس
 اتحاد و یکسم آفتاب بدین علت هر دو بر درجه
 طالع افتاده بود چون سن او سپار زده گشت اودا
 علم نجوم و در آن باره چنان شد که سؤالات مشکل را
 جواب گفتی و احکام او بصواب نزدیک آمد
 مخدرات رومی بومی گفتند و سؤالات همی کردند

و هر چه گفت بیشتر با قضا بر افاق و تا کفر پرنی
بر او آمد و گفت که پسری از آن من چار است
بفر رفته و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات او
نه از مرگش بگو تا آنجا که هست از زنده گانی یا نه
مردگان تنجم بر جز است و ارتفاع گرفت و در جبه
طالع درست کرد و زایچه بر کشید و کواکب را
ثابت کرد و تخت گفت که پسرتو باز آید پسر زن
طیره شد و گفت ای فرزندان آمدن او را بسینه نام
همینقدر بگو که زنده است یا مرده گفت سکویم پست
آمد برود اگر نیامده باشد باز آیی تا تو را بگویم
چونست پسر زن بخانه شد پس آمده بود و باز از خان
برگشت

برگشت پس را کس گرفت و متعصب برداشت
زاد او آمد و گفت راست گفتی پس آمده با پدر و دکان
نیکو کرد و او را چون آن شب بخانه رسیدیم و این خبر
شنیدم از وی سوال کردم که بچه گفتی و از که نام خان
این حکم کردی گفت به بنیاب رسیده بودم چون پست
طالع تمام کردم در آمد و بر حرف در جبه طالع
بین علت در باطن من چنین روی نمود که این پسر
رسید چون گفتم و مادر استقصا کرد آمده بود و بر خان
محقق که کوئی نمیم که بار از خان فرو بگیرد معلوم
شد که انجیمه سهم غیب بر جبه طالع مسکن
و جز این نیست حکای محمود و او دی پسر ابو القاسم

داود عظیم ستم ملکه مجنون بود و از احوال نجوم مولود
کرمی داشت و در تموشی اشکال بود که هست یانه
و خدمت میرداد و بکر سعود کرد می به پنج ده اتا
احکام او بیشتر قریب صواب آمد می و در دیوانگی
تا به رجه بود که خدمت او نه من ملک اجمال میرداد
حققی یک غوری فرستاده بود سخت بزرگ و پادشاه
بختیار خوش با آن دو سگ خنک کرد و از ایشان
بسیار محبت بعد آن با آنها باز اعطای امان
هری به کان مقری عطربیب با جاقعی از اهل
فضل نشسته بودیم و از هر ضرب سخن همی رفت تا که بر
لفظ یکی از افاضل رفت که بزرگامرد آنکه ابوعلی

بود است او را دیدم که در شمشاد و نه امارت عصب
بر می ستود و پدیدار آمد گفت ای سلطان ابوعلی که
بود است و من همنزار بار خند ابوعلی ستم که هرگز
بوعلی با کرب خنک نکرد و من در پیش میرداد و بار
سگ خنک کردم مرا از روز مجسم گشت که او دیدانه
اتاقه دیوانگی او را دیدم در سینه غم و غم که سلطان
نیمه رشت خزان سرود و اندکی با و را در آن رشت
بحر بجمه خاوار میرداد و سلطان را از دیده و نیزانی کرد
عظیم شکوف روز سوم بکنار رود آمد و در کشتی
شد و نشاط شکار ماهی که دود او در پیش خانه تازان
خس دیوانگی همی گفت داود و من خند میرداد

صریح دشنام دادی باری سلطان اور گفت حکم کن
که این مای که این بزرگوارم چه من بود و او دی گفت
بشت برش سلطان برشیه ارتفاع گرفت و مای
بایا گفت اکنون انداز سلطان بنده گفت
حکم کردم که این که برکشی بخن بود و او گفت ای
ناجوانم در این بود مای بخن کجا باشد و او می
گفت خاموش تو چه دانی میرد او و خاشاک
ترسید که اگر تقصیر کند دشنام دهشت کرد
شد امارات آن که صید در افاقه بود چنانکه بر
بخن بود همه تعجب کردند و شکفتند و نود سلطان
گفت و او می چه خواهی خدمت کرد گفت ای

پادشاه روی زمین جوشنی و سپری نیزه می خواهم
تا با ما در روی خاک کنم و این ما و روی سر خاک
امیر داد و بود و او می را با او تقصیر بود
لقب که او را شجاع الملک میوشتند و او می
شجاع الحکام و او می مضائقه می کرد که او را
شجاع میوید و آن را امیر داد و داشته بود
پوسته و او را با او در انداختی و آن مردمان
در دست او در مانده بود می احمد در دیوانگی
محمود و او می هیچ شک نبود و این فصل
آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که اندر احکام
بخن می خون و عتو از شرایط آن بابت حکایت کنم

موصلی از طبقات بنحان نشا بور بود و خدمت خوا
بزرگ نظام الملک طوسی کردی و در مهلت خواجه
با او مشورت کردی و رای قیام پیر از او خواستی
موصلا چون سال سرآمد و فتوری قوی در او پیش
آمد و استر خا بدین ظاهر شدن گرفت و نیز آن
سفرهای دراز توانست کردن از خواجه استغاثه
تا بنش بور رود و بنشیند و تقویم و تحویل سال
نبردند و خواجه نظام الملک هم در دامن عسیر
و بقایای زنه کافی بود گفت که تیر عمر من زنده
نکر که نه انحال طبیعت من کی خواهد بود و آن
قضا را لابد و حکم ناکزیر در که ام تاریخ زول خواهد

کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من نشا
خواجه اسباب ترفیه او بفرمود و موصلی نشا
شد و مرفه نشست و هر سال تحویل و تقویم میکرد
تا هس که از نشا بور بخواجه رسیدی نخست آن
پرسیدی که موصلی چون است و تا خبر سلامتی او
همی باقی خوشدل و خوش طبع میبود می نارسند
خمس و ثمانین و در بهمانه آینه از نشا بور رسید
خواجه از موصلی پرسید بگسخت کرد
و گفت صد را سلام و ارث اعمار باد موصلی
کالبه تھی که دگفت کی گفت میسر بریح الا و
جان بصد را سلام داد خواجه ازین خبر بخور

شد و بیه ارگشت و بکار خود باز گزشت اوقاف را
 سبیل نمود و اوزار را توقیع کرد و صیت نامه نوشت
 و بنده کافی را که دلفارغی حاصل کرده بودند آزاد
 کرد و قرضی که داشت بگذارد و آنجا که دست رسید
 خوشنود کرد و آنیه و خضار را بکلی خواست و کارها منظر
 نشست تا رمضان آمد و بگذارد و بعد از آن بخت
 شمشیر شد و اناراته بر نامه چون طالع مولود و در
 و کینه او سیلاب درست بود و منجم حاذق و فاضل
 بود و هر آنیه این حکم دست آمد حکایت در دست
 و غمناک شمس بنج از کوی برده فروشان در سرا
 امیر و بعد جده خواجه امام غم خایم و خواجه مظفر

اسفرازی ز دل کردند و من بدان صحت پیوسته
 بیان مجلس عشرت از حجه الحق می شنودم که گفت
 که در من در موضعی باشد که هر سال دو بار بر من
 در خان کل افغان کنند مرا این سخن شنیدم
 و در استم چو پی سخن کز آن بگوید چون در سنه
 ثلثین و شصت و نیا بر شدم و چند سال بود که
 آن بزرگ مرد در روی نقاب ترا کشیده بود
 و عالم من از و تمیم مانده و او را بر من حق است
 بود و آنیه زیارت او رفتم و یکبار با خود بزرگ
 تا خاک او را بر من نماید مرا بکورستان حیره
 بیرون آورد از دست چپ ششم در پائین دوا

باغی کور است و در خان امر و دوزخ الوارین
باغ سرسیر و ن کرده و چندان برک و شکوفه
بر خاک او ریخته بود که کاشش از زیر گل نهان
شده بود و مرا از آن حکایت یاد آمد که آن شهر
بنج از او شنیده بودم که به بر من افتاد که در بیست و
اقلار ربع سکون او را هیچ جامی نظیر نمی یابم
از دینارک و تقال بر او حجت کنایه وجود
حکایت درستان نه نشان چنانکه شهر و سلطان
کس فرستاد و خواجه بزرگ صد رالین محمد ابن المظفر
که خواجه امام عسکری را بگوئی اختیار می کنی بشکایم
و اندران روز برف و باران نباشد و خواهم

در محبت خواجه بود و در سرای او سر و داده می
خواجه کس فرستاد و او را بخانه و ماجر ابادی گفت
خواجه رفت و دور و در آن کرد و خستاری می
نمود و خود رفت باقیار سلطه از ابرش نه چون
سلطان نشست و یک بانک زمین رفت ابر
و بار بخت و برف و دمه در افتاد و نه خند
کرد و سلطان خواست که باز کرد و خواجه امام
و فارغ دار که بهین ساعت ابر باز کرد و در این
پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند ابر باز شد
در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید
نجومی اگر چه صنعتی معروفست اعتماد را نشاید

و باید پنجم هر حکم که کند تقضا حواله کند حکام را
و اجبت که هر جا که رودند بیم و خدش کار می دارد
بیا ز مایه اگر شرع را حقه بود و بسن و فرائض
آن قیام نماید و اقبال کند او را قریب و غریز کرد
و بر او اعتماد کند و اگر بخلاف این بود او را
مهور گرداند و حواشی محفل خویش را از سایه او
محفوظ دارد و هر که بدین و شرع مصطفی عقاید
او را بپس عقاید نبود و شوم باشد بر خویش و
بر محمد و موم خویش و او ایل ملک سلطان غیاث
الدنیا و الدین محمد ابن ملک تقسیم امیر المومنین
نورانه تریه ملک عرب صد و عصیان آورد و

از رتبه طاعت کشید و با پنجاه هزار سوار عرب
صد روی خیمه او آورده بود و بود امیر المومنین
استظهر بانه نامه در نامه و یک بر یک رو
کرده بود با صفیان و سلطان را میخواند سلطان
از پنجمان اختیار می خواست و پنجمان اختیار
که صاحب طالع سلطان را شاید نبود و راجع بود
گفتند که اختیار نمی یابیم گفت بگوید و تشکر کرد
و تسکین نمود و پنجمان بختیستند غریبی مردمی بود
که به کسبه و کتان داشتی و خال گیری کردی
از هر نوع مردان و زنان بر او شده اند
تقوید دوستی نبوشتی علم او غوری داشت

باشا فی غلامی خود را پیش سلطان انداخت گفت
من خستیا ری کنم بدان اختیار برو اگر منظره
مرا کردن زن سلطان خوشه شد و خستیا را و برت
و دوست دنیا ریش بوری او را داد و برت
با صدقه مصاف کرد و لکر را شکست صدقه را
بگرفت و بخت چو منظره با صفهان آفا کورا
بخت و تشریف کراں فرمود و قریب کرد
منتهای آنجا اندوخت که شما خستیا را نکرید این
غریبی اختیار کرد بر فتم و خدا را است او را و چرای
کردید همانا شما را صدقه رشوت فرستاده که
اختیار نکرید همه بخاک افتادند و نابود
گشتند

۱۶۰
و گفتند بدان اختیار منتهای راضی بودند اگر خدا
بفرستد بخراسان تا خواجه امام عسکریا می چه گویند
داشت که چهارکان بنسیند یکی از زنها خود
بخواند و گفت غریبی را بخانه خود برو با و شراب
می خور و لطافت همی کن در غایت مستی از
پرس که این خستیا را که تو کردی بنویسد منتهای او
عیبها همه کنند سر این مرا بکوی پس آن خیم
کرد در مستی از و پرسید فال کو گفت که دهم
دو پیرون میت یا آن شکر شکسته کرد یا این
اگر آن شکر شکسته شد تشریف یابم و اگر این
کرد او کی من بردارد و دیگر روز ندیم پادشاه را

این سخن گفت سلطان بفرمود تا کا هن پنج
اخراج کردند که یک اوراد حق سلطان جن
اعتقاد بود شوم است پس بخارا بخاند و بر
ایشان اعمت در کرد و گفت این کا هن بستم
که نماز نکردی و هر که شرع ما را شاید ما هم
نشد به حکایت در سبع و اربعین و چهارین
سلطان سعید بنجر لکشت و خدا او را سلطان
علاء الدین و الله صاف افتاد و شکر
نکسته شد و خداوند سلطان شرق که قاشه
به دست امیر اسپالار و پنج هزار دنیا
دره گرفت که کس او بخضرت مایان رود و سنج

خورام

این مال کند چون این مال فرستاده شود آن خداوند
طلاق دهد و از جانب سلطان عالم خود مطلق بود
بوقت حرکت کردن از هرات تشریف یافت
کرده بود و من بنده در این حال با نخواست سیم
روزی در غایت دشمنی بنده اشرت هم که
آخر این کشیش کی خواهد بود و این جس کی
رسید من آن روز باین خستیا ارتفاعی بخرم
و طالع بر کشیدم و مجبور بجا می آوردم نوم روز
آن سوال دلیل کشیش بود و دیگر روز بیامدم
گفتم که فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاه
همه شب در آن اندیشه بود و دیگر روز بختش تمام

گفت که امروز وعده است گفتن آری تا پیشین
نجدت بایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر حجر
گفت که نماز پیشین رسیده و خبری رسید آن پادشاه
زاده در این بود که قاصد رسیده و این ثابت آورد
که حمل آوردند پنجاه هزار دینار و کوفه و
چیزهای دیگر و غزاله بن محمود که خدایه است
زاده حسام الله و له و الله بن صاحب حملت خدایه
شمس الله و الله بن خلف سلطان پوشیده زرد
ترین حالا متبرع از خویش رسیده کار هر روز
زیادت شد و در زیادت باد و درین بود که
نخواست و گفت نظامی یاد داری که بهر چنین

حکمی کردی و راست آمد خواستم که دمان تو را پر
ز رنگم آنجا زنده شتم اینجا دارم ز رخوست و دمان
من پر زرد کرد و دمان را کنجایش نمائید گفت استین
دار باز دهم استین مرا پر زرد کرد و از دینار که تان
همه روز این دولت را در زیادت دارد
و این دهنده او نه زاده را بنده او نه معظم از زالی
دارد و نه وجود و کرمه معالجه چارم و شایسته علم
و موائب اطباء صناعیت که بدان عت
صحت و بدن ایشان بکار دارد چون زایل شود
باز آید آنرا و بنیادیه آنرا به راز می رود
پاکی رو و تازکی کشتاکی فصل طیب باید که قیق

المخلوق حليم النفس حیه احد س باشد که نفس را
شاید در اراده صایه اغنی سرعت اتقالی بود
از معلوم مجبول و طریق که شرف این
نشانه قسیت المخلوق باشد و ما منطلقه اند
حليم النفس نبود و ما مویه نبود تا به الهی
حیه احد س نبود و معرفت علت زرد زرا
و دلیل از نبض میاید گرفت و نبض را حرکت
ابطاط و انقباضت و سکونی که میان این
دو حرکت افتد اند میان ابطاط و انقباضت که می
گفته اند که حرکت انقباض بحسب نشاید اند
یا فن اما افضل المتأخرین بو علی ابن عبد الله

میاید کتاب قانون میگوید که حرکت انقباض
نیز در توان نیست بد شوری اند و چنانچه
گوشت و آنکه نبض و نبض است و هر یکی از این
مستوع کرده و به نوع که طرفین او یکی است
تا تا به الهی با تصواب او همراه نبود و علت
مضرب تواند بود و تفسره را نیز بسنجین
و نگاه داشتن از هر لونی بر جلال دلیل گرفتن که
خود است این دلائل تا به الهی و به استیلا
منقصر آید و این معنی است که عبارت
حدس میاید کردیم و ما طریق منطلق ندانند و نوع
و خبر نشانه و چه علت نشانه در علاج مضرب

اما اینجا مثل ز نیم معلوم کرد که چنین است
که همه کو نیم محض ضرب آفتاب و صداع و کام
و سرسام و حصبه و یرقان نوع هر یکی بفضل
از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکی با جنب
شوند ثلاث ضرب آفتابی یوم و غب و نظیر آن
و ربع و انواع هر یکی بفضل ذات آن یکدیگر
جدا گردند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگرها
به آنکه در ازترین مدت آن یکشنبه روز باشد
و در و تحریک و کرانی نبود کاهسی در او نباشد
و تب مطبوعه جدا شود از دیگر تبها به آنکه چون
یکدیگر تا حین روز بار نشود و غب جدا گردد از دیگر

تب جدا گردد از دیگر تبها و دیگر روز نیاید و شرط
آفتاب جدا گردد از دیگر تبها به آنکه یک روز گرم
آید و درخشش کمتر باشد و دیگر روز آفتاب تر آید
و درخشش دراز بود و با تب ربع جدا گردد
و دیگر تبها به آنکه دو روز نیاید و روز سوم آید
و این هر یک با جنب شوند و ایشان را انواع تب
پیدا آید چون منطوق دانه و حادق باشد پس
که کدام تب است و مادت آن چیست و کسبت
یا مفرد زود یا مجامعت مشغول گردد و اگر از جنس
علت فروماند جدا ای بار کند و از روزه خواهد
که بازگشت بدو است حکایت در سنه ثانی

و غمنازه در بازار عطاران بنیابور بر در دکان
ضمیمه طبیب از خواجہ امام ابو بکر دقاق شنیدم
که گفت یکی از اہل شاپور قونج پدید آمد مرا
بخواند بیدیدم و بجا بچ مشغول شدم آنچه در آن
فراز آمد از محبوب بجا می آورد و شفای رومی
تہ روز برآمد نماز شام باز گشتم با آن تصویر کیا
نیم شب در گذرد بامداد بیاوریدم در رو
بدانہو آوردم آوازی شنیدم کہ برکشتم
او دلیل بود فاتحہ بخواندم و بان طرف دیدم
گفتم الھی وسیدی خود فرمودی در کتاب محکم
و کلام مہر و منزل من القرآن ما ہو شفاء و رحمۃ للعالمین

و تحسین خودم کہ جوانی بود غم پس وضو ساختم
و بصلی شدم و نماز سنت بگذاردم کی در سرا
بزد گاہ کہ در کم کس او بود گفت ہ این عت
پیار رحمت یافت داشتیم برکت فاتحہ الکتاب
و این شربت از دار و خانہ ربانی زخمہ شربت
افاد و بسیار جابجا این شربت در دادم و
موافق آمد شفا حاصل گشت پس طبیب
کہ عتقا و سیکو داشتہ باشد و او امر و نواہی
مستطعم دارد و علم طب باید کہ فصول بقراط و
حسین الحق و مرشد محمد زکریای راز و شیخ
نیلی کہ این مجلہات کرده یاد دارد و مطالعہ

کند بعد از آنکه برستاد شفق خوانده باشد اکت
وسط و خیره با منصور می محمد زکریا یا بدایه
بکر آخرین یا کفایه احمد فرخ یا اعراض سینه
اسمعیل حرجانی با تقصیر برستاد شفق خوانده
نفس از کتب با بیاطی بدست آورد چون
عشر جلدیوس یا حادی محمد زکریا یا کامل
یا صد باب ابو بکر مسیحی یا قانون ابو علی
یا ذخیره خوارزمشاه بدست آورد و بنام
مطالع کند و اگر خواهد استغنی باشد کفایت
قانون کند سید کونین و میثوای ثقلین
میفرماید کل الضیف فی جوف الفراعنه همه

نکار نادشکم کو رخر است اینهمه قانون گفته است
بسیاری از وزیران هر که اجد اول از قانون
معلوم گشت از اصول علم طب و کلیات
هیچ پوشیده نماند زیرا که اگر تقراط و جالینوس
زنده شوند روا بود که پیش این کتاب بکشند
و بجای شنیدم که یکی در این کتاب به ابو علی اعتراض
کرده است و از آن معترضات کتابی کرده و آنرا
اصلاح قانون نام نهاده و کلام در همه
میکرم مصنف اول چه مستبر مردی بوده و مصنف
دوم کتاب نگرده چهار هزار سال بود که حکما ضیف
اوایل جانها کنند و روانها که خستند نام

حکمت را بجای فسرود آوند و تنبیه
بعد از این مدت حکیم مطلق فیض عظمی
نیز بقدر اعطاس منطق حکمت ضرورت کرده
کیال قیاس پیوند تار و پود شک از آن است
نتیج و محقق بارت و پس از او درین هنر
پانصد سال هیچ فیض بکنه سخن او نیست
و بر جاد و سیاق او نمک شسته الا فضل قیاس
حکیم اشرق حجة الاسلام ابو علی ابن عبد الله
سینا هر که بدین دوز بزرگ عسرتراخته خود را
از زمره اهل خرد پیرون آورده باشد و در
خون تربیت داده باشد و در جمیع اهل علم و

کرد

کرده ایزد تبارک و تعالی ما را از این جنت و
شعوات نگاهدارد پس اگر مجله از قافله دارد و سن
باز بعین سیده عثمان بود و اگر این در صبح آمده
باید که ازین کتاب بخواهد که استادان محراب تصنیف
کرده اند یکی پوسته با خود دارد چون تخته الملوک محمد
زکریا و کفایه ابن سنده و به صفحانی و یارک
انواع الخطای ته پیر بطی ابو علی یا خفی للسیستانی
و یا یاد کار سید اسمعیل حرجانی زیرا که بر حافظه او
نیت که در آخر دماغ است که دیر تر در عمل این
مکتوب از احسن باشد پس هر پادشاه که طبیب
اختیار کند این شرایط که شمرده شد باید که او

بود زیرا که نه بس آسان کاریست جان و عمر خویش
بدست هر جاہل و نادان و او را و نه پیر جان خود
در کنار هر غافل نهادن حکایت بخشوع از ^{انصار} ^{انصار}
بعد او بود پس حاذق و شفیق صادق بود و
مرتب خدمت مامون خلیفه مکر از نبی مامون از
اقرابی مامون یک را اسحاق است او مامون را
با و دست که تمام بود بخشوع را لغت و تابعیت
او بر خاست و مکر خدمت بر میان بست از حجت
مامون و بانواع معاجبت که هیچ سود نداشت
کار از دست بسته و از مامون خجل میبود مامون
گفت که یا بخشوع خجل باش که تو محمود خویش
دینا

و بندگی بجایی آوردی و من خدایتعالی میخواهم
رضاده که مادادم بخشوع گفت یک معاجبت بایست
باقبال پیر المؤمنین کمین و مخاطره است اما باشد که
خدایتعالی راست آرد و چهارم روز پنجشنبه
بار بر می نشست پس سحر ساخت و به پادشاه
آرزو کرد که سهل خورد زیادت گشت و دیگر روز
بایستاد طلبا از او پرسیدند چه مخاطره بود که
تو دیر روز کردی جواب گفت که ماده این بهال
از دماغ بود تا از دماغ فرسود و نیامد ^{منقطع}
نشدمی من رسیدم که اگر کھل و هم شاید که فوت
با بهال و فاکند آخر چون دل بر که فم در کھل است

بود و در نادان هیچ آینه نه آینه ای شکار
 کرد حکایت شیخ ریس ابوعلی سینا حکایت میکند
 در کتاب مبداء و معاد در آخر فصل مکان وجود
 ندارد که بمن رسیده و شنودم که حضرت طوسی بحل
 ازال سامان و قبول آورد و در آنجا به رجه رسید که
 در حرم شاهی و بنی محرمات و مختارات کوفتی
 روزی با ملک در حرم نشسته بود بجایی که ممکن نبود
 هیچ زنیه آنجا نوانسته که شن ملک خوردنی خواست
 کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی که خواب را بود
 خوان از سر خوان کش فرو گرفت و دو توشه و برین
 نهاد خواست که راست کرد و نتوانست برآید

بجهت ریخ غلطی که در مفصل او حادث آمد ملک
 بطیب کرد و گفت حال معاجرت کن بھر و چھ که باشد
 اینجا به طبعی را هیچ وجهی نبود که معاجرت است و نمی
 بد پر نغانی آورد و گفت تا مقصد از سر او بر گرفتند
 ناگاه حرکتی کرد پس فرمود تا شلوار از او در
 کشیدند سر بر آورد و در است با ستاد ملک فرمود
 که این چه حرکت بود گفت در آن حالت ریخ غلطی
 در مفصل او حادث شد گفتم تا موش ریز کرد
 تا شرم دارد و حرکتی کند که او را آن حالت استخوان
 که بجمع سر و روی او بر نه بود تفسیر گرفت و دست
 از آن به شرم گفتم تا شلوار از او در کشیدند

کرد و حسد ارقی در باطن او حادث چنانکه آن
ریح را تحلیل کرد پس راست بایستاد و مستقیم شد
و سلیم باز گشت اگر چنانچه طبیب با هر نبودی از
آن معاجبت عاجز آمده می و چون عاجز ماند
از چشم پادشاه بنیادی پس معرفت طبعی و تصور
موجودات طبیعی ازین بابست حکایت هشتم
اکل سامان میر منصور را بن نوح ابن نصر را حاضر
افتاد که فرم گشت و بر جاسه بنامه طبیب از
معاجبت عاجز شده میر منصور کس فرستاد
محمد زکریای رازس را بخواند از برای این
معاجبت محمد زکریا آمده تا آنکه چون چون

گفت من در کشتی نمی نشینم و لا تقوا اباکم لکم الا التلک
خدا ایتالی سفر ماید که خوشتر را بدست خود بدست
نمید ازید و نیز همانا از حکمت دور باشد بختیار
خود در چنین مملکت نشستن تا کس مهر بخاراشد
باز آمد منصور بنی تصنیف کرده بود و معروفی به
بخت و پیغام آورد و مزوج با سیه نامش منصور
بدست او فرستاد و گفت که من این کتابم
و ازین کتاب بر مقصود تو حاصلست و من حاجت
نیت چون کتاب با میر رسید رخ بر شد پس
همه دار دنیا را بفرستاد و اسب خاص خود
با ساخت و گفت نهیم رقی کنی اگر شود

دست و پای او بید و در کشتی نشاند
چنانکه مهر گرفته بود با محمد زکریا بسیار خوش
کردند هیچ در گرفت پس دست و پایش
ببستند و در کشتی نشاند چون از آن آب
گذرانیدند دست و پای او بکشاید و بخت
با ساخت پیش او کشیدند خوش طبع با سبب
و روزی بخارا آورد از وی سوال کردند که
ما ترسیده بودیم که تو را از آب بگذرانیم و تو را
بکشاییم با خصومت کنی خود نکردی و تو را
تشکر کنان دیدیم گفت مریدانم که در بال حبه
هزار کس از چون بگذرند و غرق شوند نیز

غرق نشوم اما ممکن بود که غرق شد می نامد می قیامت
همیک گفتندی ابله مرد می بود محمد زکریا که بایست
خویش در کشتی نشست و غرق شد چون بستند
کشتی انداختند اگر غرق شد ماجر جسد مغدور آن
باشم نه از جمله ملومان چون بخارا رسید سیر را به
بنای معانیجها و مجبور بدیدل کرد هیچ را حتی
پیدا نیاید روزی پیش رسید در آمد و گفت فردا
معانیجی دیگر خواهم کردن اما در این معانیجها
اسب و اسل است باید خرج شود که آن دو کس
معروف بودند چنانکه در شبی چهل فرسنگ رفتند
پس دیگر روز مهر را بکرمایه بوسیان بردیدند

از سرای آن اسب و ستر ساخته و نکر کشید
برادر که مابه بر کاهداری غلام خوش بدست از
خدم چشم مکر مایه چکس را کبر مابه فرو نمکشت
پس ملک را کبر مابه میان فرو نشاند و آب تر
بر روی سر سخت شرتی چاشنی کرد و بدودا
تا بخورد و چندان بدست که خصل را در غل
نضجی پیدا آمد پس خود رفت و جامه در پوشید
و کار دی بدست گرفته بیاورد و باستاد و سی
چند گفت که بفرمودی مر بسته و در کشتی انداخته
و در خون من شدی اگر بمکافات جانت از سر
پس محمد ز کرایمی را زیم اسیر بغایت در خشم

دافعی

و از جامی خوش را بدی از خشم و یکی از پیم کار
و بیم جان تمام بر خاست محمد ز کرایم چون میرا
بر پای دید برشت و از حمام بیرون آمد
خود با غلام هر دو بر اسب و نشستند
و روی باموی نهادند تا ز دیگر از آب گشته
تا مرویچ جانمی استیاد چون که بر و فرو دادند تا
بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه
صحت و نفاذ امر یادم و بر باری و عم علاج آگاه
و آنچه ممکن بود بجای آورده و سرارت غزیری را
ضعفی تمام بود و علاج طبعی در از یکشید از آن
بداشتم و علاج نفاسی بکبر مابه بر دم و شربت

بگذاشتم چنانکه در اخلاط نفع یافت پس پادشاه
بخشم آوردم تا آنکه حرارت غریزی زاید حاصل
آن اخلاط نفع یافته را تحسین کرد بعد از این دیگر
صلاح نیست که میان من و پادشاه جفتی باشد
اما بعد از آن چون میر بر پای خاست و محمد کریم
پروین رفت میر شست و حالی او را غشی بدید
چون بپوشانید از حمام برآمد صد تکرار از آواز
داد و کف طبیب کج رفت گفتند که از کرمه بپوش
آمد پای بر آب کرد آید و غلش پای بر آب
آورد و رفت میر دانست که مقصود چه بوده
پس پای خویش از کرمه بپروین آید خبر در محراب

و خدم چشم شاد بپا کردند و صد قهقهه دادند
و قربانها کردند و جشنها ساختند طرب را
چند آنکه بختند یافتند روز هفتم غلام محمد کریم
در رسید بران استر و اسب را بخت کرده
و نامه عرضه کرد میر برخواند و عجب کرد
او را معذور فرمود اسب و ساخت و
وسلاح و دستار و غلام و کنیزک او را انبار
و بفرمود تا بری از اطلاق نامون سال
دو هزار و نیا رود و دست خروار غلام
وی در آورد و این تشریف نامه را بست
اینی با و فرستاد و غده را تفرقه فرمود

امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا مقصود در حکمت
مامون خوارشاه وزیری اشته فاضل نام
و می بود احسن احمد ابن محمد مردی حکیم و فاضل دست
بودی بسبب آن چنین حکیم فاضل بر آن درگاه
جمع آمده بودند چون ابوعلی سینا و ابوهل
مسحی و ابوالحسن خوار و ابوریحان اما ابو نصر عارف
برادر زاده خوارشاه بود و در علم ریاضی
انواع آن ثانی بطبیعیات حکیم بود ابوعلی و ابوهل
مسحی خلف ارسطو و ارسطو طالیس بودند
در علم حکمت که شملت همه علوم را و ابو خوار
در علم طب ثالث بقراط و جالینوس بود و خطایفه
الکندر

در اخذ مت از دنیا وی بنیاز بودند می با
یکدیگر انسی مجاورت و عیشی در مکتب داشتند
و روزگار چنانکه عادت او نشیندید و فلک
رواند اشته این عیش برایشان منقص گردید
و آن روزگار برایشان بزبان آورد پس از یک
بیمار الدوله سلطان محمود معروفی رسید بامامه
مضمون نامه این که شنیدم در مجلس خوارشاه
کنند از اهل فضل که عهده نظم سیرند چون فلان
و فلان باید که ایشان را در مجلس بافرستی ایشان
شرف مجلس حاصل کنند و ما معلوم و کفایت
ایشان منظر باشیم و آن وقت از خوارشاه داریم

رسول خواجہ حسین علی میکانیل بود که یکی از ماثل و قاضی
عصر بود و عجوبه بود از رجال زمانه و کار سلطان
بین الدوله در اوج دولت و مملکت رومی در ترقی
داشت و سلاطین و فرکار او را مراعات میکردند
و خدمت مینمودند و شب و روز باند شیشه میخفتند
خوارشاه حسین علی میکانیل را بجای میگوشت و
اسباق امت شکر فرمود و پیش از آنکه
او را بار و بد این حکم را بخواند و نامه سلطان
برایشان عرضه کرد و گفت سلطان قویست و شکر
بیار دارد و از خراسان و هندوستان ضبط
کرده است و در عراق طمع بسته من توانم که

مثال او را مثال تمام فرمان او را بقا کرد
شما در این باب چه گوید گفتند که خدمت تو را
ترک نتوانیم کرد و هیچ وجه بسوی او نرویم اما ابو
دو بحسن و ابوریحان عنایت نمودند که خباصت
و هبات سلطان می شنیدند پس خوارشاه
گفت شما را پیش خوانم شما سرچش کبریه
اسباب ابو علی و ابو بھل را بخت ویر
فرمود و وسیله همراه ایشان کردند راه بسیار
رومی بازند ران بختاوند و دیگر در حنیطه
میکانیل را بار داد و نیکو بنها پرست گفت تا
خواندم و بر بختون فرمان شاه و قوف افتاد ابو

و ابو بکر فتنه لیکن ابو نصر و ابو بکر و ابو بکر
بسیار میگویند پیش خدمت آیند و باند که روزگار که
ایشان بباخت و با خواجہ امام حسین بکایل بدخ
خدمت سلطان بن الدوله آمدند و مجلس او پیوسته
سلطان را مقصود ابو علی بود ابو نصر نقاش را فرستاد
تا آنکه صورت او را نقش کرد و دیگر نقاشان را فرستاد
تا چهل صورت بر مثال آن نقش کردند و آنها را
با طراف فرستاد و از آنجا بشاه میرد و حواله کرد
که مردیت بدین صورت او را ابو علی گویند
طلب کنند و نزد من فرستند اما چون ابو علی
و ابو بکر از خوارزم فرستند چنان کردند که با ابوبکر

پانزده فرستند که رفته بودند با مدادان و بچرا
فرود آمدند ابو علی تقویم بر گرفت و بنکریت
بچرا طالع پسرون آمده اند گفت که راه که گفتم
و سختی ننم ابو بکر گفت ضعیف تقضای
من خود همین دانم که ازین سفر جان بدست
نبرم که تیر من در این دور و روز بستیوق میرسد
و آن قاطعت مرا امید می ماند است
پس بادی ابرمی بر آید ابو علی حکایت کرد که روز
چهارم کرد برخاست و جهان تاریک شد
ایشان را گم کردند باد را همراهمجو کرده بود
چون باد بسیار میزد و سیل هزار بار از ما که راه

بود آب نماند و از گرمای بیابان خوارزم آب و
سیحی بعام بقا انتقال کرد پس باز گشت تا بپای
باهر از شقت با پور رسید و از آنجا بطوس
رفت و بنشینا بورا قادی و در آنجا خستگی را دید که
بوعلی را طلب بند کوشه و تفکر فرو داد روزی
چند بماند و از آنجا روی بکرکان آورد قابوس
که پادشاه کرکان بود مردی بزرگ و
فاضل و حکیم دوست بود ابوعلی دانست که
آنجا او را آفتی نرسد چون بکرکان رسید آن
سرای فرو داد روزی در همسایگی او یکی بپا
شد معاجت کرد به شد آورد و در اند که ابو

در کرکان

در کرکان برست و دغش قوی شد روزی روزی
افرو در روزگار می سپین گذشت مگر یکی از اقربا
قابوس بیمار شد و طبایع حاجت او برخاستند
و جهد کردند و جد تمام نمودند علت تشفا نمی پویست
قابوس را بر آن دستگی بود یکی از خدمت قابوس
کرد گفت در فلان تیم جوانی آمده است ضعیف
و بغایت مبارکست خدس بدست او شفا
یافتند قابوس گفت او را طلب کنند و بر بپا
برند پس بوعلی را طلب کردند و بر سر بیمار بردند
جوانی دید خوب روی و تشاغب اعضا پیشش
و نبض او بگرفت و تفسره بخواست بدید گفت مردی

مرا میباید که غرافات و محلات شهرت باشد
آوردند گفتند اینک ابوعلی دست برضی او
بخت او گفت تا نام کوچه و محله های آن شهر
انگس آغاز کرد تا آنکه رسید بان محلت که چون
بخت بنض پیاوهر کتی غریب کرد پس ابوعلی گفت
که اکنون کسی میباید که در این محله کوچه تمام
بیاوردند کسی را گفت از این محلت کوچه نام برد
رسید او تا رسید کوچه که چون بخت پیاوهر کتی غریب
معاودت کرد ابوعلی گفت اکنون کسی میباید که
کوی سرهای همه دانه بیاوردند کسی را گفت از این
سرهای نام برد پیاوهر رسید سرهای که

که چون گفت پیاوهر کتی غریب باز آمد ابوعلی گفت
اکنون کسی میباید که نامهای اهل سرای دانه و در
بیاوردند کسی را گفت تا آمدن کسی که
چون بخت پیاوهر کتی غریب کرد پس ابوعلی گفت
که تمام شد پس روی معتمدان قابوس آوردند
این پسر در فلان محلت در فلان کوی در فلان
نصفان دختر حاشقت و داروی این روی در
و معاجت این دیدار آن پسر پیاوهر کتی غریب
از شرم روی در زیر جامه کرد چون استطلاع کرد
چنان بود که ابوعلی گفته بود پس این حال را پیش
قابوس رفع کردند او را عجب آید گفت او را زد

من آرید بوعلی را نزد قابوس بر دلقا بوس صوت
داشت و داشت که بین الدوله پیش او فرستاد
بود چون ابوعلی را دید گفت این نیست ابوعلی
گفت نعم امایک معظم قابوس از تحت فرود آمد
و چند کام او را استقبال کرد و در کنار گرفت
و کرم بر سپید و با او یکجا نشست گفت اجل و فضل
فیلسوف عالم کیفیت این معایج باز گوی بوعلی
گفت انجید او ند چون بنض و تفسیر بدیدیم بین
گشت که علت عشق است از کتمان سر پاره پاره
رسیده است اگر از وی سوال کردی
مرا اعلام نکردی پس دست بر بنض افروزم

تا نام محلات بگفتند چون بنام محلت معشوق رسید
عشق او را بحسب بانی و حرکت بدل گشت
دانستم که در آن محلت است پس کوچه را
پرسیدم چون بگفتند بدان کوچه رسیدیم همان
حرکت حادث شد دانستم که در آن کوچه است
چون در آن کوچه از نام سراپا پرسیدم
چون سراپا معشوق گفتند همان حال حادث شد
سراپا نیز بنام این بدو گفت من گزینم
شد سرار کرد قابوس عظیم عجب داشت بحق
جابر تعجب بوعلی گفت از خبر فیلسوف عالم
عشق و معشوق هر دو خواهر سر از دکان جلوه

زادگان اختیار کرن با عقد ایشان کنیم رنج
اختیاری کرد عقد بسته آن پادشاه فلقه از آن
رخبر برک نزدیک بود صحت یافت بعد از آن
بوعلی راقا بوس هر چه نیکو بداشت نماند و از آنجا که
برسه شد بوزارت شهنشاه علاءالدوله قباد
و آن خود معروفست در تواریخ حکایات صاحب
کامل الصناعه طبیب عضدالدوله پارس بود
بشهر شیراز و در آن شهر خالی بود که چهارصد و
پانصد بره باره بر داشت و بر پشت همی
گرفت و هر پنج شماه او را در دسر گرفت و پیرا کشتی
و شبانه روز میچان بانه پیرا او را در دسر گرفت

بود هفت هشت روز برآمد چند بار نیت کرد
که خود را اهلک کند آخر روز این طبیب برادر سرا
او بگذشت برادر خال پیش او بدوید و دست
کرد و او را بخند ایضا سو کند و از نزد او احوال را
گفت طبیب گفت که او را بمن آرید پس او را
پیش طبیب آوردند بدیدش مردی شکر ف
قوی سیکل خفگی کفش با پی کرده که هر تایی آن
کیمین نیم بودی پس او را بدید و تفسیر و نجات
بنکرید بفرمود او را بمن بصره آورید
چنان کردند چون بصره رسید غلام خوش را
گفت که دستار از سر او بگرد و در کردن او

در آور پس غلام و مکر را گفت تا کفش از پا
 او بیرون کرد و پایی بر پشت کردن اورد
 فرزند آن حال کریه کردند اما طبیب تحسّم بود
 هیچ نخواستند گفت پس غلام را امر کرد که دستار
 بافته بر گردن بکشد و بر سبب نشین و او را بر گردان
 صحرای بگردان غلام چنان کرد خون از بینی او کشید
 گفت او را اکنون بر ما کشید تا آن خون بمیرد
 کنده تر از مردار در میان این بیابان
 شد و در دم بمیرد و خون از پیش او رفته و او را
 بخانه بردند شبان روز در خواب بماند و آن
 سر زشت و دیگر معاودت نکرد پس عضد الدوله
 از کوفه

از کیفیت این معاجزت پرسید گفت ای پادشاه
 بود که چون دمانع او افسرده بود و بیاچار فقیر
 ممکن نبود که بکشای من غیر آن چیزی اندیشم
 صواب آمد حکایت مالک و علیت که طبایع
 آن در مانند اگر چه امراض سودا و صفه
 لیکن با خول علیت که در زیر ایل شود و این
 یحیی در کتاب معاجزت تقریظی که اندر طب
 کتابی که ساخته است پروردگار همه حکما و فضلا
 فلاسف که خدای ایشان مدین علت مبتلا است
 اما حکایت کرد مرا استاد من ابو جعفر ابن محمد
 النشوی المعروف بصخره از شیخ الامام محمد ابن

عقیل القزونی از مهر فخر الدوله با کالیج ران
که یکی از غزوات بود را مانجولیا پدید آمد و او را دریا
علت چنان صورت نمود که کاوش شده است
همه روزه بانک کاوش کرد و این را از
همی آذر که مرگش که از گوشت هر یک کوآیا
کار بد رجه کشید که نیز هیچ خورد و طبایر مجت
او عاخر آمدند و خواجه ابوسعید اندرین حالت
وزیر بود و پادشاه علاء الدوله محمد ابن شمس
اعتماد تمام داشت و جمله امور ملک در دست
او نهاده بود و کلی شغل برای تدبیر او گذاشته و
الحق بعد آنکه که اسططیس وزیر او بود هیچ

پادشاه چون بوعلی وزیر شد آتش در انجیل
که خواجه وزیر بود هر روز پیش از صبح برخواست
و از کتاب شفا و برکن کاغذ تصنیف کردی
چون صبح صادق پدید شدی شاکردان را
بار وادی چون کباب ریس بنیاد و ابو منصور زلیه
و عبد الواحد جرجانی و سلیمان و شقی و من که کالنج
بودم تا وقت انفارست بها بخواندیم و در پی او نماز
بکردیم و تا بسروان آمدن ما هزار سوار از پیش
و معارف ارباب حوایج بود و سرانگرددادی
خواجه برستی و انجاعت در خدمت او برقیه
چون بویان رسیدی سوار و سوار شده بود

پس در دیوان نامار پیش ماند می چون بکشتی بخواب
جماعت با او نان بخوردند می و قلیوه شغول
شدی چون برخاستی نماز کرد می و فرزندانش
رقعی و نماز دیگر زد یک او مفاوضه و محاوره
بودی میان ایشان در مهمات ملک و تن ثالث
نبودی مقصود از این حکایت آنست که خواجه
فرغت هیچ نبود و چون طبیب از سعادت آن
جوان خبر آمدند شاهنشاه را شفاعت بکنجند
که خواجه را بگوید تا آنکه او را سعادت کند ^{از} ^{علا}
بگفت و خواجه قبول کرد پس گفت او را
بشارت دهید که قصاب می آید تا تو را بکشد

چون شنید شادی کرد پس خواجه بر نشین
با گو که بر در سرائی چار آمد و کار دے در دست
گرفت با تنی چند در رفت و گفت این کاو گجاست
تا او را بکشم کاو بانگی کرد عیسی انجاست ^{تو}
گفت در میان سرائی دست پایی او ببنده
بودید و در میان سرائی آب پلوی را بخت
و دست او سخت مبتند آمد و کار در کار و مال
و فروشت و دست بر پلوی او نهادند
عادت قصابانست گفت این عظیم ^{است}
کشتن را نشاید علف دهید تا پاره فرید کرد و
برخواست و پروند آمد و گفت دست پایی او

بکشاید و نزد او خوردنی برید کوبید و بخورد
شوی جان کرد و او بخورد و بخوردن آمد و بعد آن
اطعمه و اشربه بود و اذند و گفتند که این کار عظیم
کنند بستن بخوردن این امید که فربه شود و او را کشند
و طبابت معاجت برکشاند چنانکه خواص میبرد
کیما با صلاح باز آمد و همه اصل خوردند که این
معاجت نتوان کرد الا بفضل کامل و علمی نام
در عصفه کشته و بعضی از عهد سحر فلسوفی بود و بزرگ
نام او ادیب سمعیل مردی سخت بزرگ و کامل
اسباب معاش او از دخل طبیعی بودی و
او را ازین جنس معاجات نادره بسیار است که

دقی در بازار کوفته گشتان سکه شت قصابی کوفته
سج میگردید و پیرمرد ارشکرم آن پیرمرد می کشید و
همین خوردن خواص سمعیل در برابر او تقالی گفت
اگر وقتی این میردیش از آنکه او را کور کنند مرا خبر
کن تقال گفت سپاس دارم ماهی پنج شش بر آن
خبرفت که فلان قصاب مرد بفاجایی میسج
علی و پیماری این بقال نیز تغزیت شت خلقی را
دید جامه دریده که جوان بود و سر زده آن
خرد داشت تقال را سخن خواص سمعیل یاد
آمد و دید و او را خبر کرد خواص گفت که
دیر بر دین عصار گرفت و بد آنرا می شود

و چادر از روی مرده برداشت و علاج
آغاز کرد و سوم روز مرده برخاست اگر چه
منفوج گشت سالها پس از آن زیت و مرطوب
عجب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده بود که
او را سکه خواهد بود و حکایت شیخ الاسلام علیه
الضاری قدس الله روحه با این خواص نصیب
کرد می دبار مقصود نمود و کتب او بسخت
و این نقیصی بود و نبی که اهل در محققان
بودند که او مرده زنده گشته و او آن عقاید
و دعوی رازیان داشت مگر شیخ عمار شه
در میان مرض فو قش به دیده آید و علاج
معدوم

علاج کردند و سود داشت نامید شدند قار و روانه
به و فرستادند و از وی علاج خواستند نام دیگر
چون به یک گفت این آب فلانست و فو قش به
آمد است و در آن حاضر شده اند بگوئی تا یک سیر پخته
پخته با یک سیر شکر عکرمی بگویند و او را دهند تا باز
و بگویند علم باید آموخت کتاب مردم را نباید خست
پس از این دو چیز نفوذی نداشتند بیمار بخورد و حالی
فواق نبشت و بر آمو و حکایت کی از نشانه هر
بعده جانپوس سر دست در گرفت و پتیار شد
همچو نیار میه جانپوس را خبر کردند مرهم فرستاد
که گرفت او بهیچین کوفه خوش گشت نه چنان

سوال کردند که این چه حاجت بود که تو کردی گفت
 آنکه سزدست در دیکر و مخرج آن کف است من
 اصل اسباب حاجت کردم فرع به شته حکایت در نسخ
 از بعین در بماند که میان سلطان عالم سخن این بماند
 خداوند من علامه الدین حسین علیه السلام را دیده
 مصاف بود و شکر غرور را چشم زخمی افتاد و من
 در هر می تواری که نیکو شتم بسبب آنکه منسوب
 بغرور و دشمنان هر ضرب می گفتند و شتمانی هم کردند
 درین میان شتی بخانه آزاد مردی افتاد و چون بمان
 بخوردیم من حاجت سپردن آمدم این آزاد مرد که بکشد
 آنجا افتاده بودم مگر مرثانی که گفت مردمان او را

شاعر شناسند اما پروین از شاعری خود مردی
 فاضل است در نجوم و طب و ترسیل و دیگر انواع
 ماهر است چون مجلس باز آمدم خداوند خانه حشر
 کرد و چنانکه تحت جان کنند چون ساعتی گذشت نزدیک
 من نشست و گفت ایسلان مکیه خرد دارم و کتش از او
 ندارم نعمتی هست و این دختر را غلتی پدید آمد که
 در آیام غدر ده پانزده من سرخی از او همی رود
 و او عظیم ضعیف شود و با طبعیان شورت کردیم
 و چه کس علاج کردند هیچ سود ندارد اگر می نبد
 شکم برمی آید و در دیکر دو اگر می کشاید سیلان
 و ضعف پدید آید ترسم که بیکبار که قوت زایل

کرد و گفتم که این بار که انجالت پدید آمد مرا خبر داد
 که در چون روز ده برآمد مادر سپار و آمد و مرا برادر
 و دختر را پیش من آورد و دختر رویت من نایب حسن از
 زندگانی ناپسیده شده و دشت زده همه دن بر پا
 من افتاد و گفتم ای پدر از بچه خدایم فریاد رس که
 جو نام و جبهان ناوید چنانکه آب از چشم من بچست
 گفتم دل فارغ دار این سلسلت پس دست بزن
 او بختادم رک تو بر فتم و رنگ رود هم رجا می
 و تاتیان بود و از امور عشرت بیشتر موجود بود چون
 است و قوت و مزاج و سن و هوای بلند و فصل و عا
 ملایه صناعت آنکه مضایق را بخواند و نصیب شود

نیکو

تا از هر دست او با سلیق کشا دند و از پیش او رانار
 و کردم خونی فاسد همی رفت پس با پاک و تسبیح
 سکه هزار خون بر کردم چار پهلوش بنفقا و نفرمودم با
 او روز و در برابر او کباب هم می کردند و مرغ بکشد و اندینه
 تا خانه پراز بخار کباب شده و بر دماغ او رفت و بهوش آمد
 و بجنبید و بنالید و شربتی بخورد پس او را سفره ختم
 معقل و کجفته معا بخت کردم بجای باز آمد و آن
 مرض زایل گشت و غده برقرار خویش باز آمد
 او را فرزند خواندم و امروز مرا چون فرزند اندک است
 مقصود از تحسین بر این ساله تقریر این
 اظهار فضل نیست و از کار خدمت نه بلکه ارشاد است



واحداخذ ان ذلک عالم عادل حسام الدوله والدين
 الاسلام و المسلمين افتخار الملوك و السلاطين ایل العالم
 المعانک الامراء ابو الحسن علي بن سعود الحسين او الله
 احب الله که پادشاه را بجان او مفاخرت ایزد تبار کرد
 تعالی دولت آزا بحال این آراسته دارد و حفظ کجی
 پادشاه هر بر قد حشمت و قامت هر بر جوش باد و دل خداوند
 ولی الانعام فخر الدوله والدين بحسب الاسلام و المسلمين
 الملوك بحال بجا هر دو شادمانه نه دست ملک جاودا

تحریر این کتاب مستطاب این خانہ زاد دولت جاوید
 آیت محمد حسن نیر اول مخصوص و اللہ بس

در روز دوشنبه نهم مرداد ۱۱۹۲
 در شهر تبریز
 محمد حسن نیر

[illegible]

یوسف

در روز بیست و چهارم آبراست
عصر این روز را
و در عصر این روز

از صبح تا آخر روز است
یعنی از شش تا شش
و در عصر این روز